

نام کتاب : ازدواج اجباری

sara bala : نویسنده

تازه از مدرسه تعطیل شده بودم تو راه خونه بودم سرکوچه با سارا خدافظی کردم خونه ی ما یکی از نقاط پایین سفید رنگی که در خونه پارک شده بود تعجب کردم تو این محله bmw شهر بود یه خونه ویلایی حیاط دار با دیدن هیچکی از این ماشینا نداشتم اونم ماشینی که جلوی خونه ما پارک شده باشه با تعجب رفتم تو خونه دو جفت کفش مردونه در خونه گذاشته بود در رو باز کردم ورفتم تو خونه ما طوری بود که پذیرایی و نشیمن یکی بود برای اینکه بری تو اتاقا باید ازونجا رد میشدی با کنجکاوی رفتم تو با دیدن دوتا پسر جوون که روی زمین نشسته بودن دیگه خیلی تعجب کردم با شک نگاهشون کردم سلام دادن اونام با شک جوابمو دادن سریع رفتم تو اتاقم و درو بستم باران کوچولوی من تو اتاق با لباسای مهدش خوابش برده بود اروم بوسیدمش و لباساش و طوری که بیدار نشه در اوردم لباسای خودمم عوض کردم و رفتم توی اشپزخونه بازم باید از جلوی اون دوتا مرد رد میشدم این دفعه باباهم روبه روش نشسته بود به بابام سلام کردم که با مهربونی جوابمو داد رفتم تو اشپزخونه و بابا رو صدا زدم -بابا؟ - جانم؟ - میشه چندلحظه بیاین؟ -اره بابا اومد -جانم؟ -اینا کین بابا؟ یه اهی کشید که جیگرم خون شد -همون طلبکارامم دخترم الان دوهفته از مهلتی که بهم دادن گذشته اومدن پولشونو بگیرن با ناراحتی به بابا نگاه کردم گفتم -حالا میخوان چیکار کنین؟؟ ++++ -نمیدونم دخترم -چیزی بردین بخورن؟ -نه دخترم -پس شما برین من میارم بابا سرشو تکون داد و رفت پیش مهمونا منم براشون اب پرتغال گرفتم و همراه با شیرینی بردم براشون تا اشپزخونه اومدم بیرون دوتا چشم طوسی و دیدم که زل زده بود بهم و داشت براندازم میکرد اصلا از نگاهش خوشم نیومد مردیکه فکر کرده اومده لباس بخره با اخم صورتمو ازش برگردوندم و بهشون تعارف کردم بعدم با اجازه ای گفتم و رفتم تو اتاقم خونه ما دوتا اتاق خواب داشت که من و باران تو یه اتاق میخوابیدیم وبهراد و بهرام و بابام تویه اتاق مامانم وقتی باران به دنیا اومد سر زایمان طاقت نیاورد و واسه همیشه ترکمون کرد به عکس که روی میز مطالعه بود خیری شدم عکس خودمو باران بود قیافم طوری بو که همه میگفتم خیلی جذاب و تو دل برویم موهای قهوه ای روشن با چشمای خاکستری رنگ موهام صاف بودو تا کمرم میرسید از موی بلند بدم میومد و نمیداشتم موهام زیاد بلند بشه دماغم صاف بود و به صورتم میومد به نظر خودم تنها زیبایی که داشتم لبام بود لبای قلوه ای صورتی رنگ پوستم نه خیلی سفید بود نه زیاد سبزه ولی باران کاملا عکس من بود او دختری با چشای درشت مشکی با پوستی سفید بود و موهایی طلایی که همشون فر بود انگار نشستنی با اتو همشو و فر ریز کردی همیشه عاشق موهاش بودم از بس رفته بودم تو انالیز خودم یادم رفت ساعت از دو گذشته اروم باران و بیدار کردم -ابجی خوشگله ی من بیدار نمیشه؟ تکونی به

خودش داد و دوباره چشاش و بست -باران خانوم پاشو پشای ناز تو باز کن از صبح تا حالا دلَمِ واست یه ذره شده خانومی باران- خوابم میاد ابجی -بلند شو بلند شو ببینم -یکم دیگه بخوابم -نخیرم نمیشه بدو میخوایم ناهار بخوریم اگه نیای میدم غذاتو بهراد بخوره ها سریع از جاش بلند شد و گفت نه نه خودم میام خندیدمو دستشو گرفتمو بلندش کرد -بریم دست و صورتتو بشوریم اومدیم از اتاق بیرون ای بابا اینا چرا نمیرن واسه خودشون باران و بردم دستشویی و دست و صورتشو شستم فرستادمش بیرون و خودمم ایی به صورتم زدم تا من اومدم بیرون اونام بلند شدن دم در واستاده بودم تاباهاشون خداحافظی کنم اون مرد قد بلنده که با نگاهش داشت من و میخورد موقع خداحافظی همچین زل زد بهم و با یه لبخند چندشی ازم خداحافظی کرد که فقط تونستم با نفرت نگاهش کنم با بسته شدن در حیاط به خودم اومدم سریع رفتم تو آشپزخونه غذای دیشب و گرم کردم سفره رو پهن کردم بابا و باران و صدا کردم با همدیگه سر سفره نشستیم بودیم که سرو کله ی بهراد و بهرام پیدا شد دوتا دادش دیوونه من که اگه یه روز تو خونه نبودم خونه کاملاً سوت و کور بود بهراد ۲۲ سالش بود و بهراد ۲۲ سالش هر دوتاشونم معماری میخوندن والانم تویه شرکت مشغول به کار بودن بهرام-به به میبینم باز صبر نکردین که ما بیایم باران بدو بلند شدو خودشو انداخت تو بقلش همیشه از بهراد فرار میکرد اخه بهراد تا میتونست اذیتش میکرد بهرام-به به عروسک خودم چه طوری تو باران-خوبم داداشی چی واسم خریدی -ای پدر سوخته همچین پریدی بقلم گفتم دلت واسم تنگ شده نگو دلت واسه یه چیز دیگه تنگ شده بعدم یه تک تک از جیبش در آوردو داد دست باران بهراد-اه اه چقد شما این دختره ی زشته و لوسش میکنین باران-زشت خودتی بی تربیت بعدم از بقل بهرام پرید پایین رفت تو بقل بابا نشست باران-بابا مگه من زشتم؟ -نخیرم دختر از ماهم خوشگلتره مگه نه بهار خانوم به باران لبخندی زدم و گفتم بله -حالا بدو بیا بشین ناهارتو بخور باران-سیر شدم ابجی میخوام تک تک بخورم با اخم نگاه کردم گفتم - اول ناهار بعد تک تک لباسو برچید و نگام کرد -باین نگات خر نمیشم بدو بیا بهراد-تو خر خدایی هستی باباجان - جوننننننننننننننننننن؟

-بدمجون -بمیر بابا فعلاً حوصلت و ندارم -وای وای وای چه دخیل بی تربیتی -باران بدو اومد نشست کنارمو تا ته غذاشو خورد وقتی همه غذاشون و خوردن سفره رو جمع کردم بابا از وقتی طلبکارا رفته بودن خیلی تو خودش بود بهرام-بابا طوری شده؟ بابا اصلاً حواسش نبود به بهرام اشاره کردم به بیخیال شه اونم با سر اشاره کرد که چی شده رفتم کنارش نشستیم و قضیه طلبکارا رو واسش تعریف کردم با ناراحتی به بابا نگاه کرد من بلند شدم رفتم ظرفا رو شستم وقتی اومدم بیرون بابا صدام زد -بله؟ -دخترم یه دقیقه بیا تواتاق به بهرام و بهراد نگاه کردم که اونام داشتیم بهم نگاه میکردن رفتم تواتاق روبه روی بابا نشستیم بودم بابام هیچ حرفی نمیزد منتظر نگاهش میکردم که یهو گفت - فقط قصدم اسایش شما بو حالا چطوری تو اون دنیا جواب بنفشه رو بدم ای خدا با نگرانی گفتم -

چی شده بابا؟>دارین نگرانم میکنین با چشایی که توش اشک جمع شده بود بهم نگاه کرد وگفت -ای کاش امروز دیر میومدی خونه، طلبکارا اومده بودن طلبشون بگیرن منم داشتم بهشون میگفتم که بهم وقت بدن که تو اومدی اون از خدا بی خیرام گفتن یا پولمون ومیدی یا میندازیمت زندان اینقده بهشون خواهش کردم که بهم وقت بدن که سپهری گفت از طلبم میگذرم به یه شرطی -منم گفتم هرچی باشه قبوله -اونم گفت باید دخترتو بدی بهم - منم گفتم اینکارو نمیکنم -گفت پس باید بری زندان فقط باین شرط از حقم میگذرم با بهت داشتم به حرفای بابا گوش میدادم گیج شده بودم مگه من چند سالم بود فقط ۲۱ سالم بود حالا باید با یه مردی که سن بابام و داشت ازدواج میکردم ۲۲ -بهار؟ به بابا اصلا سپهری کدوم بود ولی خداییش سن بابام که نبودن به یکیشون میخورد ۰۳ باشه اون یکیم ۲۲ نگاه کردم -من وببخش دخترم نباید این حرفارو بهت میزدم هرطوری شده پولشو جور میکنم خودشم به حرفی که میزد اعتماد نداشت -میشه برم تو اتاقم؟ -برو دخترم خیلی ذهنم درگیر بود نه میتونستم درس بخونم نه میتونستم به خوابم زانو هام و تو بغلم گرفته بودم داشتم فکر میکردم خیلی شب سختی بود فقط ۰ ساعت تونسته بود چشم روی هم بذارم صبح به سختی پاشدم و صبحونه رو آماده کردم امروز نوبت من بود باران و ببرم مهد پس باید زودتر حرکت میکردم -باران؟ عزیزم پاشو باید بریم مهد یکم نق زد ولی به هزار بدبختی بیدار شد بهش صبحونش و دادم و لباساش و پوشوندم خوراکی هاییم که باید با خودش میبرد و توی کیفش گذاشتم و باهم از خونه زدیم بیرون هوا داشت کم کم سرد می شد باید به فکر لباس زمستونی می افتادیم باران و که تحویلش دادم راه افتادم سمت مدرسه، سر هیچکدوم از کلاسها حواسم به درس نبود دیگه حتی حوصله خودمم نداشتم چند روزی بود که موقع برگشت از سفیده تعقیب میکرد طوری که حتی سارا هم متوجه شده بود این یارو مشکوک میزنه سارا-بهار bmw مدرسه همون -هوم؟ -این ماشینه الان چند روزه داره دنبالمون میاد خیلی مشکوک میزنه کم کم دارم میترسم بدون اینکه برگردم طرف ماشین شونه هام و انداختم بالا و گفتم -بیخیال مثلا میخواد چیکارمون کنه؟ چند روز بگذره خودش خسته میشه -چه قده تو خونسردی دختر سرمو و تکون دادم و سر کوچه ازش خداحافظی کردم وقتی مطمئن شدم سارا رفته برگشتم سمت ماشین که هنوزم داشت میومد بهش نزدیک شدم و زدم به شیشش -بله؟ -چرا تعقیب می کنیدی؟ -به خودم مربوطه خانوم -میدونید که میتونم ازتون شکایت کنم شونه هاش و با بی قدی بالا انداخت -فعلا که کار شما پیش من گیره -خوشم نمیاد دنبالم راه میفتین -باید عادت کنی -قصدت چیه ازین کارا؟ -میخوام ببینم همسر ایندم چه جور آدمی دیگه داشت زیادی چرت و پرت میگفت یه خنده عصبی کردم گفتم -همسر ایندت با خونسردی جواب داد -اوهوم -این ارزو رو به گور ببری که زنت بشم دوبارم اگه اومدی دنبالم به بابام میگم بعدم با عصبانیت راه افتادم سمت خونه که صداش و از پشت سرم شنیدم -

تو بیداری میبینم خانوم کوچولو رفتم تو خونه و درو محکم کوبوندم بهم که بابا پرید تو حیاط -چی شده بهار؟ چرا درو این طوری میکوبونی بهم؟ -سلام هیچی -علیک سلام ،ترسوندیم دختر لبخندی روش زدم که از نگرانی در بیاد - باران و آوردین؟ -اره داره بازی میکنه با سرو صدا پریدم تو خونه و باران و بغلش کردم و محکم می بوسیدم -ایچی خفم کردی،ولم کن ،بابا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! ولش کردم -خوب دلم واست تنگ شده بود خوشگل من -خوب خفم کردی؟اگه من طوریم میشد کی جواب بابا رو میداد؟ جوووووووووووووووووون؟ چشم چارتا شد چه زبونی درآورده بود این وروجک به بابا نگاه کردم که داشت می خندید -چه ربطی به بابا داشت؟ رفت رو پای بابا نشست و گفت - اخه من عزیز دل بابام،مگه نه بابایی؟ دیگه داشتم با دهن باز نگاه میکردم -اره عزیز دل بابا ای خدا این نیم وجبیم برای ما ادم شده بود این سپهری از رو نمیرفت هنوزم داشت دنبالم میومدبا سارا داشتیم میخندیدم و راه میرفتیم که سامان یکی از پسرای لات کوچو جلمون و گرفت -به به خانوم خانوما چه عجب ما چشممون به جمال شما روشن شد دست سارا و گرفتم و خواستم از کنارش رد شم که جلمو گرفت -حالا کجا خانومی بودیم در خدمتون -برو کنار -اگه نرم؟ همون موقع دیدم که سپهری از ماشینش پیاده شد یا خدا این و دیگع کجای دلم بذارم -تورو خدا برو اونور -را نداره جون شوما سپهری-چه خبره اینجا؟ چشم و بستم سامان-به توجه دارم با نامزد حرف میزنم - ااا،نه بابا نامزد شمان -با اجازه شما مشکلی داری سپهری جدی شد و رو به من و سارا گفت برین تو ماشین بشین تا ۰ من بدو اونم فقط سرشو تکون ۲ من پیام باترس بهش نگاه کردم اروم طوری که فقط سارا بشنوه گفتم -سارا با ۲ ۰ شروع کردیم به دوییدن همه با تعجب بهمون نگاه میکردن دیگه نفسی واسمون نمونده بود سر کوچو ۲ داد - ۲ که رسیدم گفتم -سارا ببخشید به خاطرمن توم به دردرس افتادی بغلم کردو گفت -دیگه این حرفارو نزن مراقب خودت باش بهار خیلی نگرانتم سرمو تکون دادم و ازش خدافظی کردم و پریدم و توخونه داشتم از ترس سخته میکردم باید بابا حرف میزدم واین قضیه رو بهش میگفتم -بابا میشه باهاتون حرف بزنم؟ -بگو دخترم؟ به بهراد و بهرام که زوم شده بودن بهم اشاره کردم بابام که منظورم و گرفته بود بلند شد و گفت بریم تو اتاق صدای داد بهراد بلند شد -اهکی فقط ما اینجا غریبه ایم شما پذیر و دختر چند روزه خیلی مشکوک میزنین خندیدیم و جوابشو ندادیم -جانم؟ -راستش بابا-بگو بهار سرم و انداختم پایین و گفتم -راستش این سپهری از وقتی که از خونه رفتن هر روز تعقیبم میکنه ،من خیلی میترسم بابا بابا هیچی نگفت سرمو بالا کردم دیدم بابا داره با جدیت نگام میکنه - چرا قبلا بهم نگفتی؟ -اخه فکر میگردم دست برمیداره -مردیکه ی عوضی نگران نباش ازین به بعد خودم میبرمت و میارمت -اخه اینجوری واسه شما سخت میشه -نگران من نباش الانم برو یه چیزی درست کن بخوریم چشمی گفتم و رفتم تو آشپزخونه راحت ترین غذا الان کتلت بود سریع آماده کردم و سفره رو پهن کردم اشپزیم خیلی خوب بود

زمانیکه مادر جون زنده بود تونسته بودم ازش اشپزی یاد بگیرم از فردای اونروز بابا من و میبرد و میاورد بعد یه هفته که تازه از مدرسه اومده بودم در خونه رو زدن چادرمو سرم کردم و رفتم دم در درو که باز کردم اخمام رفت توهم سپهری بود -بله؟ -بابات هست؟ -نخیر -کی میاد؟ -نمیدونم -بین بچه من باکسی شوخی ندارم گفتم باباتکی میاد -رفته دنبال باران -برو کنار بیام تو تا وقتی بابات میاد چشم غره ای بهش رفت و گفتم -تو ماشینتون منتظر بمونید بعدم محکم درو کوبوندم -ادمت میکنم دختره نفهم اداشو در اوردم و گفتم -برو بابا مردیکه دیوونه صدای بحث بابا با سپهری از تو حیاط میومد -بین اقای شرفی تاالان هرچی بهت مهلت دادم بسته یه شرط برات گذاشتم که اونم قبول نکردی منتظرم باش شب با پلیس میرسم خدمتتون قلبم ریخت چیییییییییییی؟پلیس؟

وای اگه پلیس میومد ابرومون میرفت بابا رو اگه میبردن تکلیف ماها چی میشد؟ یعنی هیچ راهی جز بله من وجود نداشت؟ کنار در نشستم این همه بابا واسمون فداکاری کرد بود یه بارم من باید یکی کاری میکردم تصمیم گرفته بودم جواب بله رو بهش بدم حتی اگه بابا و پسرا مخالفت کنن تصور اینکه بابا رو پشت میله های زندان بینم هم ازارم میداد با عزمی راسخ بلند شدمو رفتم تو اشپزخونه بابا که اومد تو خونه باید باهاش حرف بزئم با صدای بسته شدن در اومدم بیرون -بابا؟ برگشت طرفم -سلام -سلام باباجان -بابا من تصمیمم و گرفتم -درباره ی چی؟ سرمو انداختم پایین و گفتم -درمورد ازدواج با سپهری بابا با عصبانیت نگام کرد و گفت -بین بهار بهت گفتم من یه غلطی کردم این موضوع و بهت گفتم ازتم خواستم فراموشش کنی من نمیدارم خودتو بدبخت کنی -ولی بابا من خودم میخوام هیچ اجباریم تو کارم نیست با سیلی که بابا بهم زد ساکت شدمو و اشکام شروع کرد ریختن باران دویید طرفم محلش ندادم و رو به بابا گفتم -تا کی باید به خاطر ما زحمت بکشی و زیرحرف زور هر کس و ناکسی بشی دیگه نمیتونم ببینم بابام هی جلوی هر خری تا کمر خم میش و چشم چشم میکنه دیگه نمیتونم تحمل کنم این مردیکه اشغال تازه به دوران رسیده هرچی از دهنش در میاد نثارت کنه،نمیتونم تحمل کنم بارانی که طعم مادر داشتن و نچشیده بی پدرم بشه میفهمی بابا؟ این حرفای اخر داد میزدم بارانم با من گریه میکرد تو چشای بابا اشک جمع شده بود بابا-نمیدونستم همیشه باعث سرافکندگیتونم براتون پدری نکردم با ناباوری نگاه کردم بهش و گفتم -بابا؟من منظورم این نبود من میخوام بگم نمیتونم تحمل کنم کسی به بابام که عزیزتر از جونمه توهین کنه میفهمین؟ ازتون خواهش میکنم بذارین من باهاش ازدواج کنم بعدم اشکام و پاک کردم و سعی کردم لبخند بزئم - اینطورم که معلومه ادمه بدی نیست هوم؟ خواهش میکنم بابا اگه هنوزم دوسم دارین بذارید این کارو کنم -اگه ممن رضایت بدم بهراد و بهرام و چیکار میکنی؟ -شما راضی بشین اونا با من باشه؟ با التماس زل زدم تو چشاش با ناراحتی نگام کرد و رفت تو اتاقش باران و که هنوزم داشت گریه میکرد بغلم کردم و گفتم -تو چرا گریه میکنی عزیزم؟ -اجبی هق هقش دلم و کباب کرد فکر اینکه بخوام ازش جدا بشم داشت دیوونم میکرد -جون دلم؟ -تو

میخواهی از پیشمون بری؟ -نه کی همچین حرفی و زده؟ -پس چرا داشتی با بابا دعوا میکردی -هیچی عزیزم اشکاش و پاک کردم و گفتم -امروز مهد خوش گذشت؟ -اوهوم امروز با مهسا یه عالمه بازی کردیم همونطور که لباسشو عوض میکردم اونم داشت برام میگفت تو مهد چیکار میکردی بهراد-بهار بهار -بله؟ -کوشین؟ -تو اتاقیم چرا؟ -بیا بابا یه ناهار بده مردیم از گرسنگی -بذار از راه برسی بعد شروع کن نق نق کردن -بیخی بابا بدو -اومدم قرار شده بود بابا با پسرا صحبت کنه و بهشون قضیه رو بگه منم تو اتاقم مثل بید میلرزیدم میدونستم که پسرا به شدت مخالفت میکنن و میان سراغم

با صدای داد بهرام فهمیدم که بابا بهشون گفت -الان باید شما به ما بگین؟ فکر میکردم به عنوان بچه بزرگ خانواده یکم ارزش داشته باشم حالا که هرچی خواستین شده اومدین نظر مارو میپرسین اره؟ بهراد-یعنی چی بابا یعنی ما اینقدر بی غیرت شدیم که بذاریم خواهرمون با یه همچین ادم اشغالی عروسی کنه تو خواب ببینه پسره الدنگ بابا- چه خبرتونه صداتون و تو خونه من نبرین بالا من اجبارش نکردم خودش خواسته بهراد-غلط کرده دختره بیشور مگه دست خودشه بهار کدوم گوری بیا ببینم بابا-بهراد مراقب حرف زدنت باش با خواهرت درست صحبت کن بهرام-نه بابا بذار من باید تکلیفمو با این دختره خیره سر روشن کنم واسه من سرخود تصمیم میگیره صدای پاشو که به اتاق نزدیک میشد میشنیدم با برخورد در به دیوار از جا پریدم همونطور که بهرام یه قدم جلو میومد من میرفتم عقب -واسه من بزرگ شدی؟ ها؟ واسم تصمیم ازدواج میگیری دختره ی اشغال حالیت میکنم کمربندی که دستش بود آورد بالا من از بس عقب رفته بودم خورده بودم تو دیوار با ترس داشتتم بهش نگاه میکردم با اولین ضربه ای که زد دادم رفت هوا

-بابا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! || بابا-بهرام به خدا قسم به روح بنفشه قسم دستت بهش بخوره من میدونم باتو تمام حرمتارو میشکنم بهرام با نفرت نگاشو ازم ن که رو زمین افتاده بودم و گریه میکردم گرفته و از خونه زد بیرون بابا اومد بغلم کرد سرمو گذاشتم رو سینه بابا و از ته دل زار زدم -گریه نکن دخترم دستت بشکنه که روت بلند شد ،گریه نکن عزیز دلم اون شب گذشت بابا به سپهری رضایتش و اعلام کرده بود از اونروز تا حالا نه بهرام تحویلیم میگرفت نه بهراد خیلی احساس بدی داشتتم قرار بود امشب سپهری بیاد خونه تا بابا صحبتاشون و بکنن توی اتاقم نشسته بودم به بدبختیام فکر میکردم -ابجی به باران نگاه کردم -میشه بغلت بخوابیم ؟ -چرا؟ -نمیدونم ولی خیلی میترسم دستامو باز کردم بارانم اومد تو بغلم اروم خوابید موهاش و از جلوی صورتش زدم کنار قیافش تو خواب خیلی معصوم میشد عینهو فرشته ها مگه من میتونستم یه روزم ازین فرشته کوچولو دور باشم سپهری امد بابا صدام کرد رفتم تو اتاق و سپهری باهمون مردی که اونروز باهاش بود اومده بود با نفرت بهش نگاه کردم هردوتا منتظر بودن بهشون سلام کنم ولی من با نفرت صورتمو ازشون برگردوندم رفتم اسپیزخونه تا براشون یه

چیزی بیارم کوفت کنن وقتی سینی چایی رو جلوی سپهری گرفتم اروم طورى که فقط من بشنوم گفت - ادمت میکنم دختره چموش - منم وا میستم نگات میکنم بعدم رفتم کنار بهراد و بهرام که با خشم نگاهشون میکردن نشستم با خداحافظی کردن و بلند شدن همه به خودم اومدم قرار محضر و گذاشته بودن قرار بعد عقد اونم از شکایتش بگذره موقع رفتن سپهری برگشت طرفم و گفت - خداحافظ عزیزم فردا میبینمت با حالتی که معلوم بود ازش متنفرم بهش نگاه کردم که پوزخندی تحویلیم دادو رفت بیرون فردا قرار بود عقد کنم و برای همیشه ازین خونه برم وبغضمگرفته بود شب تا صبح نخوابیدم قرار نبود امروز برم مدرسه بابا زنگ زده بود و گفته بود حالم خوب نیست بلند شدم رفتم صبحونه رو آماده کردم بعد خوردن صبحانه آماده شدم سپهری ساعت ۲۳ میومد دنبالمون الان ۲ بود باران و بابا صبح گذاشته بود مهد کودک بهرام و بهرام قرار نبود امروز برن شرکت مانتوی مشکیم و با شلوار لی سفیدم پوشیدم یه شال سفیدم سرم کردم حوصله ارایش نداشتم از اتاق زدم بیرون روی زمین روبه روی تلویزیون نشستم زنگ و زدن صبر کردم باباشونم بیان بعد همه باهم بریم اخر از همه از خونه زدم بیرون بابا جلوی ماشین نشسته بودو من و پسارم عقب نشستیم اونم راه افتاد سمت محضر بله رو دادم

با شرطایی که محضر دار جلوم گذاشته بود که باید میخوندمشون امضا میکردم اشکام سرازیر شد پسره ی بیشور، شرط گذاشته بود بعد ازدواج حق ندارم هیچکدوم ار اعضای خانوادم و بینم حق طلاق بااون بود مهریم سه تا سکه گذاشته بود بدون هیچ حرفی امضا کردم و برگه هارو دوباره تحویلش دادم جلوی در خونه نگه داشت باید میرفتم وسایلام و جمع میکردم و باهاش میرفتم

باشک پیاده شدم دوییدم تو اتاقم و در و بستم و زار زدم و وسایلام و جمع میکردم بعد اینکه جمع کردن وسایلم تموم شد رفتم بیرون همه پشت در اتاقم جمع شده بودن رفتم تو بغل بابام و دوباره گریه کردم که بابام همراه من اشک میریخت بعد بابا رفتم تو بغل بهرام بعد اونم بهراد دلم برای همشون خیلی تنگ میشد باران کوچولومم که مهد بود یعنی دیگه نمیتونستم ببینمش؟ باگریه اومدم بیرون رفتم سمت ماشین برگشتم دوباره طرفشون با گریه نگاهشون کردم باید میرفتم اگه یه خورده دیگه میموندن نمیتونستم ازشون دل بکنم سریع سوار ماشین شدم و در بستم سعی میکردم صدای هق هقم در نیاد این سپهریم هرچند دقیقه بر میگشت و با پوزخند نگام میکرد با دادش از جا پریدم - بس دیگه سرم رفت همش زار میزنه دستمو گرفتم جلوی دهنم و صورتمو جلوی یه خونه نگه داشت - min برگردوندم سمت شیشه و بیرون و نگاه کردم نمیدونستم داره کجا میره بعد ۰۳ پیاده شو اروم از ماشین پیاده شدم قدم به زور تا سر شونش میرسید پشت سرش راه افتادم درو که باز کرد کنار واستاد تا من اول برم نگاهش کردم - برو تو اروم اومدم تو اووووووووووووووووووووو چه حیاطی بود قسمت راست حیاط یه استخر بزرگ بود و قسمت چپشم یه الاجیق بود که وسط چمن ها ساخته بودنش با صدای پارس سگی که

نمشنوه -تورو خدا!!!!!!!-اهان حالا شد دستمو ول کرد و رفت پایین اروم نشستم رو زمین زانوهام و بغلم گرفتم

سرمو گذاشتم روشن و زار زدم انگار تازه یادم افتاده بوده چه غلطی کردم دلم واسه تنهایی خودم سوخت اگه بابا بود حتما میکششتش که دستش و رو دختر عزیز دردونش بلند کرده همونجا نشسته بودم گریم بند اومده بود خوشم

نمیومدم برم بشینم و دلش با صدای نکرش که به پایین اومد بیشتر از قبل ازش بدم اومدم تموم مردونگیش به زورش بابا مگه میشه به اجبار به عقد کسی در بیای -هوی بهار پاشو بیا پایین یه چیزی بده بخوریم هوی تو کلات

بیشعور مگه من اشپزتم خودت یه چیزی درست کن و کوفت کن بچه پررو انگار داره با کارگرش حرف میزنه -مگه دروغ میگم؟ با صدانش که کنار

گوشم بود پریدم هوا با گیجی نگاش کردم -هان؟ -فکر کردی من واقعا عاشقتم که باهات عروسی کردم نه کوچولوتو فقط واسم مثل یه اسباب بازی میمونی کامران به هیچ دختری دل نمی بنده یعنی هنوز اینقد احمق نشده که به دخترا اعتماد کنه حالام پاشو یه چیزی درس کنم بخورم با بد اخلاقی جوابشو دادم -من اشپزی بلد نیستم -

!!!،ولیبابات که خیلی از دست پختت تعریف میکرد -الکی تعریف میکرد شونش و انداخت بالا و گفت پس از گشنگش بمیر عروسک برو بابا دلت خوشه اهان پس الان فهمیدم اسم جناب کامرانه عجب کشفی کردم برو بابا دلت خوشه

خوبه خودش گفت اسمش کامران حالا هرچی بره به جهنم اخیخیخیخیخیخیخیخیخی که چقد خوابم میومد رفتم رو تخت دراز کشیدم وای که چقده نرم بود به سه نرسیده خوابم برد با احساس حرکت چیزی رو صورتتم از خواب بیدار شدم با گیجی به اطرافم نگاه کردم با دیدن عزرائیل یا همون کامران بالای سرم به خودم اومدم و سریع اخم کردم -هان به چی نگاه میکنی؟ -به تو چه دارم به اسباب بازی جدیدم نگاه میکنم -من اسباب بازی تو نیستم -

چرا هستی چون من تورو از بابات خریدم -خفه شو -هوی هوی مراقب حرف زدنت باش وگرنه میگیرم لهت میکنم -اگه مرد بودی هی زورت و به رخ من نمی کشیدی یه لبخند بدجنسانه ای بهم زد -در مردیم که شکی نیست

مسخوای بهت نشون بدم چشم و از شدت خشم بستم و از روی تخت بلند شدم -!!!،کجا رفتی تازه میخواستم بهت ثابت کنم مردیم فقط به زورم نیست بعدم شروع کرد به خندیدن -رو اب بخندی نمکدون هنوز لباسای بیرونم تنم بود حتی شالمم در نیآورده بودم رفتم تو اشپزخونه صدای شکمم بلند شده بود ای کوفتتنتنتنتنتنتنتنت بخوری ظرفای یه بار

مصرف خالی که معلوم بود اقا از بیرون واسه خودشون غذا گرفتن روی میز نهار خوری بود در یخچال و باز کردم خدارو شکر توش همه چیز بود بعد اینکه یه چیزی خوردم بدون توجه بهش رامو گرفتم و رفتم بالا شب شده بود و موقع خواب قلبم داشت از جا کنده می شد وای خدایا خودمو دست تو میسپارم این پسره نیاد کرم بریزه با باز شدن در دیگه فکر کنم دیگه سخته هرو زدم یه گوشه تخت کز کرده بودم کامران بدون توجه بهم تی شرتش و در آورد و بایه شلواریک روی تخت دراز کشید وقتی دید من هنوزم با لباس بیرون نشستم و تکون نمیخورم با تعجب تکونم داد و

گفت -هوی زنده ای؟ -هوی تو کلات تا حلواى تورو نخورم نمى ميرم -اوفففففف حالا بگير بخواب بابا -نميخوام - به جهنم تا صبح بيدار باش سر وصدا کنى من ميدونم با تو فميدى -ها -زهرمار تو جيگرت -اه بمير بابا خوابم مياد بعدم پتورو کشيد روش و خوابيد

خوش به حالش چقدر راحت ميتونست بخوابه دلم هواى باران و کرده بود ياد ديشب افتادم که تو بغلم خوابيده بود امشب کجا خواب بود حتما رفته بود پيش بابا دلم هواى خونه رو کرده بود شروع کردم اروم اروم گريه کردم خيلى تلاش کردم صدای هق هقم بلند نشه ولى با بلند شدن کامران فهميدم که اشتباه کردم -باز چته چرا داری گريه ميکنى؟! اگه گذاشتى کپه مرگمو بذارم چته؟ با مظلوميت تمام نگاهش کردم و گفتم -دلم واسه خانوادم تنگ شده اوففیییییییییی کرد وبا لحن مهربون تری گفت -خوب میگی چیکار کنم؟ خودت قبول کردی؟ مگه من اجبار نکردم؟ -اگه تو بیشتر به بابا وقت میدادی ديگه من مجبور نبودم تحملت کن -نه بابا؟! اون بابای تو اگه ميتونست پول جور کنه تو همون وقتی که بهش داده بودم جور ميکرد حالام به خدا اگه دوباره صدات دراد من ميدونم تو بگير بخواب جان مادرت بعدم گرفت خوابيد اه عين هو خرس ميخوابه وقتی ديدم که او بی هيچ خيالى خوابيده منم اروم مانتم و دراوردم و شلوارم و عوض کردم گوشه ترين قسمت تخت دراز کشيدم تا چشم و بستم خوابم برد صبح با سرو صدای يکى از خواب بلند شدم کامران داشت لباس مى پوشيد پتو رو از خودم کنار زدم ولى تاجايى که من بادم بود ديشب پتو رو خودم ننداخته بود چون همش رو کامران بود حتما کار اين بشر بوده اروم بلند شدم -چرا بيدار شدى؟ بگير بخواب -نميخوام خوابم نمياد بهش نگاه کردم که جلوى اينه داشت کرواتشو ميبيست اهکى ميريه اين همه راه و اق چه شیک ميرن سرکار -کجا ميرى؟ -قبرستون -سرقيرت؟ از تو اينه يه چپ چپى نگام کرد -هان چيه؟ -سر صبحى باز شروع نکن بهار شونه هامو انداختم بالا و همونطور که موهام و با کش ميبيستم گفتم -به من چه خودت شروع کردى -خوب بابا توم کم نياری يه وقت -نترس حواسم هست -صبحونه رو آماده کن -نوکر بابات غلام سياه -توم همچين سفيد نيستى -از توى زغال اخته که بهترم - اهکى همه دخترا جون ميدن واسه رنگ پوست من -ارزونی همون دخترا رامو کج کردم سمت دستشويى حالا دستشويى کجا بود خدا ميدونه ديگه داشتم ميترکيدم نميدونم کجاست يريع پريدم تو اتاق و بهش گفتم - بين.....چيزه -هان؟ اين دستشويى کجاست زد زير خنده تو همين طبقه يکى هست همين و بگير برو مستقيم اون در مشکيه سرمو تکون دادم و دوويدم سمت دستشويى وقتی اوادم بيرون نفس راحتی کشيدم اروم رفتم پايين کامران پشت ميز نشسته بود داشت کوفت ميکرد صبحونه -خوش گذشت؟ -جای شما خالی سرشو تکون داد و گفت -دوستان به جای ما عجب رويى داشت اين بشر با کمال پرويى رفتم نشستم جلوشو شروع کردم صبحونه خوردن زل زده بود بهم داشت اعصابم و خورد ميکرد لقمه مو انداختم تو ظرف -چيه به چى نگاه ميکنى؟

-به تو چه دوست دارم نگاه کنم -رو تو برم من ای بابا بذار کوفت کنم ابروهاش و بالا انداخت منم بلند شدم
داشتم از کنارش رد میشدم که دستمو گرفت و گفت -بشین بخور بعدم بلند شد و رفت سمت در -من رفتم
خداحافظ -برو که دیگه برنگردی -به کوری چشم تو شده برمیدردم با یکی از اون حوری خوشگلام میام رمان

ایرانی

چند ساعتی از وقتی که کامران رفته بود میگذشت حوصلم خیلی سر رفته بود نشسته بود پای تلویزیون و کانالای
ماهواره رو عوض میکردم ناهارم و خوردم تصمیم گرفتم برم دوش بگیرم لباسمو برداشتم و پریدم تو حموم واسه
خودم اواز میخواندم و میرقصیدم تو حموم زندگی اینجام خیلی بد نبود می شد واسه خودم حال کنم فقط بدی که
داشت این بود که دیگه نمیتونست هیچکدوم از اعضای خانوادم و ببینم حولموو تنم کردم اومدم بیرون با دیدن
کامران جلوی خودم یه پیغ زدم و پریدم دوباره تو حموم سریع تی شرتم و با گرمکن مشکیم پوشدم کلاه حمومو
گذاشتم سرم اروم رفتم پایین صدای یه زن میومد با چیزی که دیدم هنگ کردم ولی سریع به خودم اومدم رفتم
پایین و سلام کردم دختره همچین با غرور نگام کرد که یهویی گفتم دختر رعیس جمهوری کامران- عزیزم ایشون بهار
هستن خواهر بنده وایشونم ایدا خانوم عشق من یهویی زدم زیر خنده هرکاری کردم نمیتونستم جلوی خودمو بگیرم
کامران با حرص گفت-چته بهار دیوونه شدی به سلامتی مگه جک گفتم واست؟ میخواستم حرصشو در بیارم واسه
همین رو کردم به دختره و گفتم -ببخشید عزیزم ولی فکر کنم کامران اشتباهی من وبا خواهرش اشتباه گرفته به
کامران نگاه کردم که داشت با تهدید نگام میکرد ولی من بدون توجه بهش برگشتم سمت دختره و گفتم -عزیزم من
بهارم همسر کامران جون اینبار نوبت دختره بود که بزنه زیر خنده -بامزه بود حالا اگه جکات تموم شد من و با
کامران تنها بذار -واست جک نگفتم که اینجوری میگی میتونی از کامران بخوای شناسنامشو واست بیاره مگه نه
کامران؟ کامران و کارد میزدی خونش در نمیومد سرخ شده بود خفن حال کردم بالاخره زهر خودمو ریختم ایدا-
کامران این چی میگه؟ -چرت و پرت عزیزم تحویلش بگیر -الان من چرت میگم کامران؟! اگه راست میگی
شناسنامو بیار نشونش بده داد زد -تمومش کننن
نه واستا ببینم الان یادم توکه خواهر نداشتی؟ پس این خانوم کیه؟ کامران به تته پته افتاده بود -کی گفته من

خواهر ندارم؟

یهویی دختره از جاش بلند شد و رفت سمت در

-احمق خودتی اقا کامران

-صبر کن ایدا...واستا

با بسته شدن در به طرف من اومد

همش داد میزد

-نمیتونستی جلوی دهنت و بگیری؟ هاننننننننننننننننننن؟

-به من چه میخواستی بهش دروغ نگی

-که تو زن منی اره؟ همون طور که میومد جلو من میرفت عقب یهو دویدم سمت پله ها اونم شروع کرد پشت سرم

بدویدن به غلط کردن افتاده بودم رفتم تو اتاق و در وبستم ولی اون پاشو گذاشت لای در هرکاری کردم نتونستم

جلوشو بگیرم اخرم درو هل دادو اومد تو با وحشت بهش که داشت کمر بندشو باز میکرد نگاه میکردم -چیه؟ چرا

میترسی مگه نگفتی زن منی؟ مگه زن از شوهرش میترسه؟ هانن

لباساشو در آورد وحشیانه خیمه زد رومو شروع کردن بوسیدن لبام نفس کم آورده بودم و تموم و تلاشم و میکردم که از خودم بلندش کنم ولی نمیشد خیلی سنگین بود اشکام همینجوری میریخت تا لباسو برداشت شروع کردم خواهش

کردن -ولم کن کامران... تورو خدا دارم له میشم ولی اون بدون توجه بهم لباسمو در آورد و به کار خودش

ادامهمیداد دستش که رفت به شلوارم دستمو گذاشتم رو دستش و گفتم تورو خدا نه خواهش میکنم با چشای

خمارشنگام کردو دوباره سرش و انداخت ایبن و شلوارم و در آورد درد داشتم داشتم میمردم ولی اون ول کن نبود

جیغا و خواهش های منم اصلا تاثیری نداشت ساعت دو نصف شب بود که دست برداشو کنارم خوابید

از زور درد به خودم می پیچیدم که یهو بی بلند شد و شروع کرد به بوسیدن لبام دیگه حتی اشکم نداشتم که

بریزم فقط دلم میخواست بره گمشه بعد اینکه کاملا ارضا شد گفت -خیلی حال دادی عروسک کوچولو، اینم به خاطر

اینکه رو حرفی که زدی و ایستی بعدم پشتش و کرد بهم و خوابید اروم بلند شدمو لباسمو برداشتم با بدبختی خودمو

کشوندم حموم احساس میکردم گناه کردم همم نجس شده زیر دوش هق هقم و بلند کردم و از ته دل زار زدم زیر

دلم به شدت درد میکردم اروم لباسمو پوشیدم و روی میل های تو سالن دراز کشیدم و سعی کردم بخوابم ولی با

دردی که داشتم مگه میشد خورشید طلوع کرده بود که خوابم برد احساس کردم کسی چیزی روم کشید ولی اونقدر

خسته بودم که حتی حوصله باز کردن چشمام نداشتم -بهار بهار پاشو بیا اینا رو بخور حال ازش بهم می خورد اروم

از سر جام بلند شدم با دیدن ساعت چشام ۴ تا شد ساعت ۲ بعدازظهر و نشون میداد وای خدا من چه همه خوابیدم

حال خیلی بهتر از دیشب بود با دیدن کامران که با لباس تو خونه از اتاق اومد بیرون با نفرت نگاهش کردم رفتم تو

اشپزخونه جیگر گرفته بود اصلا تو عمرم لب به جیگر نزده بودم خوشم نمیومد

یه ماهی از اون ماجرا میگذشت رفتارم خیلی خیلی با کامران سرد بود به طوری که خودشم میدونست نباید به پر و

پام بییچه اونم بیشتر تو خودش بودو صاف میرفت و میومد از اون شب به بعد اتاقم و ازش جدا کرده بودم ولی چه

فایده اون که کار خودش و کرده بود دیگه نمیتونستم برم مدرسه کامران هر وقت میرفت سرکار در خونه رو از پشت قفل میکرد سیم تلفنم مکشید شده بودم یه زندونی تو خونش رفتم تو حیاط و شروع کردم واسه خودم قدم زدن سوز بدی میومد یه بافت قرمز رنگ دورم گرفته بودم تا ته باغ رفتم اولین بار بود که میومدم تو باغ خیلی فضای قشنگی داشت با باز شدن در حیاط سرمو انداختم پایین و رفتم ته باغ که نتونه من و ببینه بعد چند دقیقه دیدم که کامران فریاد زنان همونطور که اسمم و صدا میزم دویید از خونه بیرون اروم از پشت درختا اومدم بیرون و رفتم سمت در با دیدن من اومد جلو و محکم خوابوند تو گوشم با چشایی که خالی از هرحاساس و سرد سرد بود زل زدم تو چشاش و هیچی نگفتم یه قطره اشکم نریختم خیلی وقت بود تبدیل شده بودم به یک سنگ - کدوم گوری بودی؟ - رامو کشیدم و از کنارش رد شدم که دستمو گرفت و با حرص گفت - گفتم کدوم گوری بودی؟ - کور که نبود بیینی از کدوم گوری دارم میام - دفعه اخرت باشه میای تو حیاط فهمیدی یه پوزختر بهش زدم که بیشتر حرصش گرفت دستمو محکم فشار داد و گفت فهمیدی یانه؟ - همه که مثل تو نفهم نیستن دستمو ول کن یکی دیگه خوابوند تو گوشم و گفت - بار اخرت باشه با من اینجوری حرف میزنی فهمیدی؟ - ازت متنفرم متنفر - هه هه فکر کردی بنده عاشق سینه چاکتم کور خوندی عروسک تو ففز به در یه شبم خوردی الانم مجبورم نگهت دارم و گرنه شوتت

میکردم بیرون عادت ندارم از یکی دوبار استفاده کنم دستمو محکم کشوندم از دستش بیرون و یکی خوابوندم تو گوشش و با عصبانیت داد زدم - بیین چی از دهننت در میاد بیشعور نفهم ولم کن بذار برم تو که استفادتو ازم کردی دیگه چی از جون من میخوای هان؟ دستشو گذاشته بود رو صورتش و با تعجب به من نگاه میکرد خودم و که خالیکردم و تمام چیزایی که تو دلم مونده بود و بهش گفتم بعدم بدون توجه بهش راه افتادم سمت خونه و یه راست رفتم سمت اتاقم و در وقفل کردم رو تختم دراز کشیدم دلم واسه خونه تنگ شده بود تو فلشم و که با خودم آورده بودم به ال سی دی کوچیکی تو اتاق بود وصل کردم تموم اهنگایی که یه زمانی واسه خودم ریخته بودمشون با هر بییتی که میخوند اشکام گوله گوله میریخت پایین اگه بدونی من چقد دلم تنگ شده همه دلخوشیم همین یه اهنگ شده در نمیاری اشک منه احساسی و بغل نمی کنی اونکه نمیشناسی و

اگه بدونی این روزا چقد داغونم چقد مراقب وسایل این خونه ام دعاکن اون روزای خویمون برگرده ببین ندیدنت چقد شکستم کرده

خستم کرده اگه بدونی ازین خونه میرم چی اگه بدونی من از غصه پیرم چی اگه بدونی عکسات و بغل کردم اگه بدونی من دارم میمیرم چی (اهنگ اکه بدونی علیرضا طلپسچی) یهو احساس حالت تهوع بهم دست داد بدو دوییدم سمت در اتاق و بازش کردم دوییدم سمت دستشویی کامران که تو سالن نشسته بود با تعجب بهم نگاه

-همون که گفتم یا با خودم میری یا اصلا اجازه نمیدم

رمان

-به جهنم

بعدم رفتم تو اتاقم اصلا نباید منتش و میکشیدم

روتختم دراز کشیده بود مو سعی میکردم با این حالم کنار پیام بعد دوساعت کامران در و باز کرد و اومد تو با تلخی گفتم -طویله نیست سرتو انداختی پایین مثل گاو میای تو -شد یه بار مثل ادم حرف بزنی؟ -ندیدم تو مثل ادم حرف بزنی که بخوام مثل ادم باهات حرف بزیم -اصلا حرف زدن با تو بی فایده اومدم بگم فردا خواستی هر گوری میتونی بری با خوشحالی از جام بلند شدم و گفتم -راست میگی؟ -اره فقط ۲ ساعت بیشتر نباید بیرون باشی از خونه رفتی بیرون بهم زنگ میزنی سر ۲ساعت زنگ میزنم خونه ،خونه نباشی من میدونم با تو فهمیدی؟ سرمو تکون دادم و گفتم -من شمارت و ندارم واسه همین نمیتونم بهت زنگ بزیم یه کارت گرفت جلوم شماره موبایلش و شرکت و ادرس شرکت روش نوشته بود ازش کارت و گرفتم و سرمو تکون دادم اونم بدون حرفی رفت بیرون

صبح با خیال راحت ساعت ۲ از خواب بیدار شدم و رفتم پایین کامران نبود هرروز ۷ میرفت شرکتش سریع اومدم بالا و آماده شدم مانتو سورمه ای مو که تا زانوم میومد و با جوراب شلواری مشکی کلفتم پوشیدم موهامم از یه طرف بافت افریقایی زدم و بقیه رو فرق ریختم تو صورتم بعدم بقیش و با کلیپس جمع کردم روسری ساتن سورمه ای و سفیدم و سرم کردم در اخرم کالجای خوشگل سورمه ای مو پام کردم میخواستم اگه جواب +بود برم شرکت کامران اومد بهش گفتم یه min حسابی قهوه ایش کنم سریع زنگ زدم از انسی که شمارش رو میز تلفن بود سر ۲۳ آزمایشگاه من و بیره اونم سریع جلوی یه آزمایشگاه پیادم کرد وقتی به پرستار گفتم واسه چه آزمایشی اومدم همچین بد نگام کرد که انگار ازون دخترای خیابونیم بعدم با تلخی بهم شماره داد تا وایستم تو نوبت بعد نیم ساعت بالاخره نوبتم شد بعد اینکه آزمایش و دادم -کی آماده میشه؟ -چیه خیلی عجله داری؟ -بله!میتونین سریع امادش کنین؟ -واستا چند لحظه بعدم رفت تو یه اتاقی و بعد که برگشت گفت -تا ۰۳ دقیقه دیگه آماده میشه تشکری کردم و روی صندلی های توی راهرو نشستم به خودم قول داده بودم که اگه منفی بود دیگه با کامران کل کل نکنم دعا دعا میکردم حمله نباشم که یکی دیگرم وارد این زندگی نکبتی کنم با صدای پرستار که صدام میکرد به خودم اومدم -خانوم بهار شرفی -بله؟منم -بفرمایید جواب آزمایشتون آماده است بلند شدم رفتم طرفش که گفت - نمیدونم باید بهت تبریک بگم یا اینکه بعدم با یه حالتی بهم نگاه کرد که دیگه نتونستم تحمل کنم -خانوم محترم مراقب حرف زدنتون باشین بنده شوهر دارم ازین دخترای هرجایی نیستم شمام بهتره به جای فضولی کردن تو کار مردم کارتون درست انجام بدین پرستار با تعجب بهم نگاه کردو گفت -واقعا شوهر داری؟ بد نگاش کردم که سریع به خودش اومد -پس بفرمایید مبارکه با

گیجی نگاهش کردم و گفتم -چی؟ -وا خانوم حالتون خوبه؟میگم مبارکه شما حامله اید با این حرفش به آه کشیدم که دل خودم واسه خودم سوخت برگه آزمایش و از دستش گرفتم و روی اولین صندلی نشستم یعنی به معنای کامل بدبخت شدم وقتی حالم جا اومد تصمیم گرفتم برم ششکرتش سریع به دریست گرفتم و کارت کامران و دادم دستش -اقا برو اینجا -چشم خانوم عجب خر تو خری بود حال ادم بهم میخوره با این ترافیک کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم اولل عجب شرکتی بود یه برج خیلی شیک رفتم تو حالا دیگه نمیتونستم بفهمم کدوم طبقه باید برم روبه نگهبانی که دم در نشسته بود کردم و گفتم -بخشید پدرجان شرکت سازه گستران کدوم طبقه است؟ -طبقه نهم دخترم -ممنون اساناسور وزدم و منتظر موندم تا اومدم تو یه نفر دیگم خودشو پرت کرد تو اساناسور با تعجب بهش نگاه کردم که نفس نفس میزد وقتی نگاهمو متوجه خودش دید یه لبخند زشت بهم زد سرم و انداختم پایین و هرچی اون صحبت میکرد محلس نمیدادم و فقط میخواستم زودتر برسم طبقه نهم تا اساناسور واستاد پسره هم همزمان با من اومد بیرون اوه خدای من نکنه این میخواد دنبالم راه بیفته رفتم در شرکت سمت چپی و زدم بعد چند دقیقه در باز شد -بله؟ -با آقای سپهری کار دارم؟ -وقت قبلی داشتین؟ با بی حوصلگی سرمو تگون دادم و گفتم -نه -پس شرمنده بعدم درو بست دوباره در زدم -بله؟ -اقا برو کنار خود اقایسپهری گفتن من بیام -بله؟ -ای بابا میری کنار یا نه؟ بعدم بلند داد زدم -کامران.....کامران بیا بیرون پیرمرد بیچاره با تعجب بهم نگاه میکرد همه اومده بودن بیرون و داشتن بهم نگاه میکردن با داد کامران همه به خودشون اومدن -اینجا چه خبره؟چرا شماها سرکارتون نیستین؟چی شده حسن اقا پیرمرد با ترس جواب داد -نمیدونم به خدا اقا این خانوم هی اصرار دارن شمارو ببینن -کدوم خانوم؟ اوففففففففففففف مثل اینکه اقا هنوز مارو رویت نکرده بود با کنار رفتن پیرمرده از من و دید و با تعجب گفت -بهار تو اینجا چیکار میکنی؟ -اگه این اقا اجازه بدن بیام توبهت میگم اینجا چیکار میکنم بعدم یه چپ چپی نگاهی به پیرمرده کردم که سرشو انداخت پایین و رفت از جلو پیرمانسرا در کنار -مگه با شما ها ندارم برین سر کارتون دیگه بعدم دست من و گرفت و کشوندم تو اتاق خودش و محکم درو بست -تو چرا اینجایی؟ یه پوزخند بهش زدم و زل زدم تو چشاش با عصبانیت دستش و تو موهای کشید و دوباره حرفش و تکرار کرد اما بلند تر -بهار میگم تو اینجا چیکار میکنی؟ برگه آزمایشم و از تو کیفم در اوردم و پرت کردم تو صورتش برپه رو از جلوی پاش برداشت و با تعجب نگاهش کرد -این چیه؟ -فکر میکردم سواد داشته باشی آقای مهندس که یهو در باز شد و همون مردی که اونروز با کامران اومده بود خونه و محضر اومد داخل با دیدن من تو اتاق کامرات چشاش ۶ تا شد -علی برو بیرون بعد صدات میکنم ولی این یارو اصلا تو باغ نبود با نفرت نگامو ازش گرفتم -علیییییییییییییییییییییی گفتم برو بیرون یارو تازه به خودش اومد و رفت بیرون و در و محکم کوبوند بهم روی مبل نشستم و شروع کردم با انگشتام بازی کردن بعد چند دقیقه که دیدم ازش صدایی نمیداد سرمو بلند کردم با بهت داشت به برگه نگاه میکرد -چیه؟ باورت نمیشه؟نه؟ -این یعنی چی؟

از جام بلند شدم و داد زدم - این یعنی اینکه گند زدی تو زندگیم، این یعنی اینکه داری بابا میشی، این یعنی اینکه ازت متنفرم میفهمی جناب سپهری؟ با صدای ارومی گفت - دروغ میگی؟ - فکر نمیکنم تو این موقعیت حوصله دروغ گفتن داشته باشم - ببین بهار اصلا ازین شوخی که داری میکنی خوشم نمیاد دیگه تحمل نداشتم زدم زیر گریه و گفتم - ای کاش شوخی بود ای کاش دروغ بود. افتادم رو مبلو زار زدم کامران اومد کنارم نشستو بغلم کرد با نفرت خودمو کشوندم کنار و گفتم:::

- به من دست نزن عوضی - صداتو بیار پایین هی هیچی بهش نمیگم پررو شده، چیه؟ انگار چی شده حامله ای که حامله ای از اولم نیومده بودی مهمونی فهمیدی؟ زنی باید وظیفشو درست انجام بدی - وظیفه من بچه آوردن واسه تویه؟ آره؟ فقط ننگام کردو هیچی نگفت این سکوتش جری ترم کرد - چرا اخه مگه من چیکارت داشتم که این همه بلا سرم آوردی؟ من که داشتم زندگی خودمو میکردم چرا گند زدی به زندگیم عصبانی شدو داد زد - واسه اینکه اون بابای حروم زادت پولمو بالا کشیدو یه ایم روش فهمیدی؟ با بهت نگاش کردم به بابای من میگفت حروم زاده رفتم جلوش و یکی مجمک خوابوندم تو صورتش با داد گفتم - حروم زاده تویی عوضی که هنوز بلد نیستی نباید اینجوری حرف بزنی؟ حروم زاده جدو ابادته اشغال با بهت بهم نگاه میکرد بعد چند دقیقه با عصبانیت اومد طرفمو گفت - تو چه غلطی کردی؟ - همون غلطی که شایستت بود با هرقدمی که میومد جلو من میرفتم عقب داشتم کم کم میترسیدم ولی به روی خودن نیاوردم مباد میفهمید ازش ترسیدم - چیه عقده کردی که بزنی؟ بیا بزن این همه بدبختی سرم آوردی اینم روش - زیادی حرف میزنی بهار داری رو اعصابم راه میری - طلاقم بده تا دیگه رو اعصابت راه نرم - همه طلاقتم بدم که بری راحت با اون پسر اشغال بریزی روهم کور خوندی بهار خانوم - چی میگی تو؟ کدوم پسره؟ همه که مثل تو نیستن که هرروز با یکی جلوی زنشون لاس بزنی سر جاش واستادو خنده ای کردو گفت - اها پس بگو خانوم از کجا سوخته، چیه حسودیت شده خانوم کوچولو - تو خواب ببینی ارزونی همون اشغالا، خیلی ازت خوشم میاد که باز به دخترایی که باهات هستنم حسودی کنم - هرچی باشم از اون پسره بی سروپا که بهترم، طلاقتم بدم بری با اون لاس بزنی با گریه داد زدم - بفهم چی داری میگی عوضی، من قبل ازدواجم ازین گوها نخورده بودم که بخوام بعد ازدواجم بخورم... هی هیچی بهت نمیگم گوه زیادی نخور همون موقع در باز شده و همون مرده که اسمش علی بود اومد تو - چه خبره اینجا؟ صداتون تا طبقه پایین میاد؟ دعوا دارید برید خونه دعواتون و بکنید کامران با عصبانیت داد زد سرش - مگه بهت نگفتم برو بیرون؟ کی بهت اجازه داد بیای تو؟ - خوب حالا چته تو باز سگ شدی؟ -

علیییییییییییییییییییییی بدون توجه به اون دوتا از اتاق اومدم بیرون همه دم در واستاده بودن با خارج شدن من همه نگاهها برگشت طرفم سرمو انداختم پایین و از کنارشون رد شدم زدم از شرکت بیرون حرفای کامران خیلی برام سنگین

گرم کنم -خوب؟ -باید سقطش کنی -من این کارو نمیکنم -ببین بهار اصلا حوصله کل کل کردن باهات و ندارم
پس لجبازی نکن ،من میگم بچه رو باید سقط کنی یعنی باید این بچه سقط بشه فهمیدی؟ -نخیر نفهمیدم من این
بچه رو س.ق.طش ن می ک ن م،همه چیزمو ازم گرفتی دیگه نمیذارم بچم و ازم بگیری -هه هه تو چه طور
میخواوی بچه ای و که از باباش بدت میاد به دنیا میاد با تلخی گفتم -از باباش بدم میاد دلیل نمیشه از بچم بدم بیاد
-ببین من حوصله ندارم یه توله سگ پس بندازی شب تا صبح واق واق کنه فهمیدی؟ -اقای کامران سپهری این ارزو
وباخودت به گور ببری که من این بچه رو بندازم با عصبانیت از جاش بلند شد و انگشتش و به حالت تهدید جلوم
تکون دادو داد زد -یا این بچه رو سقطش میکنی یا اینقدر میزنمش تا سقط شه باهات اصلا شوخیم ندارم از جام بلند
شدم و دستم و تو هوا تکون دادم و گفتم بروبابا بدم رفتم سمت پله ها -حالا میبینیم بهار خانوم

..+++++++

رفتم بالا و تا سرم به بالش رسید خوابم برد خیلی خسته بودم تا خود صبح راحت خوابیدم

صبح ساعت ۲۳ از خواب بیدار شدم تصمیم داشتم خودم نهار درست کنم واسه نهار

ماکارونی درست کردم یه ماسک زده بودم جلو دهنم تا حالم بد نشه نهارم و خوردم رفتم

حمام

میدونستم کامران به این زودیا نمیاد واسه همین تاپ دکلمه سفیدم و با دامن کوتاه سفیدم که خیلی خوشمیل بود

وبالای زانوم بود وچین چینی بود پوشیدم

رفتم جلوی اینه بعد اتو کردن موهام یه کمیم به خودم رسیدم

کاملا سرحال شده بودم رفتم یواشکی لبتاب کامران و

برداشتم

خدا رو شکر رمز نداشتی بود واسش رفتم تو عکساش با دیدن هرکدوم از عکسا دهنم صدمتر باز میشد

تو هرکدوم از عکسا کامران تو پارتی بود و دخترای مختلفی تو بغلش بودن عجب ادم مزخرفی بود

این کامران

اه اه حالم ازش بهم خورد خجالتم نمیکشه باهرکدومشونم عکس انداخته

هاش و اهنگ شادمهر و گذاشتم music رفتم تو اسمم داره یادم میره

چون تو صدام نمیکنی حالا که عاشقت شدم تو اعتنا نمی کنی دلتنگ

تر میشم ولی نشنیده میگیری من و هنوز همه حال تورو از من فقط می

پرسن و با این که با من نیستی دیوونه میشم از غمت اصلا نمیخواوم

بشنوم که اشتباه گرفتمت داشتن تو کوتاه بود اما همونم کم نبود

گذشته بودم از همه هیچکس به غیر تو نبود

(این اهنگ و دیروز گوش میدادم و گریه میکردم)

نه بابا سلیقتش خوب بود یه چندتا اهنگ دیگم گوش دادم و رو تخت کامران دراز کشیدم

با صدای کامران که من و صدا میکردم چشمم و باز کردم -بهار پاشو ببینم چرا اینجا

خوابیدی؟ رو تخت نشستم و گفتم

-هان؟

چشم هنوز بسته بود وقتی دیدم حرف نمیزنه یه چشمم و باز کردم ببینم کجاییه

که دیدم زل زده بهم رد نگاهش که دنبال کردم دیدم تاپم اومده تا وسط سینه هام

سریع دستمو گذاشتم رو سینمو ،پامو بلند کردم و با پام زدم توشکم کامران و

گفتم -هوایی کجارو نگاه میکنی؟ که با این کارم دامنم رفت کنار دیگه داشتم از

خجالت میمردم

سریع از تخت پریدم پایین و خواستم در برم که کامران دستمو کشیدو افتادم روش

خواستم از روش بلند شم ولی هرکاری میکردم نمیشد محکم گرفته بودم -ولم کن

-اینقده وول نخور تا من نخوام نمیتونی بلند شی

-ولم کن کامران الان بالا میارم بو میدی

-هه هه این کلکا دیگه قدیمی شده

-به خدا دارم بالا میارم کامران تورو خدا من و

برم گردوند و گفت

-به یه شرط

-ولم کن نمیخوامممم

به لبام که سرخ بود نگاه کرد و گفت -واسه

کی این لبارو سرخ کردی؟ هان؟ کم کم

دستش داشت از زیر لباسم میرفت بالا با ناله

گفتم

کامران توروخدا ولم کن من حامله ام -

خوب من چیکار به حاملگی تو دارم؟ وقتی

صورتشو آورد جلو از بوش حالم بد شد تا

اولین عق و زدم ولم کرد

سریع دستشو وکه زیر لباسم بود زدم کنار و دوییدم طرف دستشویی

دیگه داشتم دیوونه میشدم همش بالا میاوردم وقتی اومدم بیرون

کامران و ندیدم

روی کاناپه دراز کشدم که کامران سرو کله اش پیدا شدو گفت -آماده

شو بریم بیرون

-من نمیام حوصله ندارم

-بلند شو بریم شاید حالت بهتر بشه گفتم نمیام -به درک نیا

اومد نشست رو مبل جلویم وگوشیش و درآورد و زنگ زد به یکی

-سلام عزیزم

-

-اره منم خوبم

-

-مگه حتما باید کاری داشته باشم شاید دلم واست تنگ شده باشه

-

قهقهه ای زد وگفت

-ای شیطون،نه بابا میخواستم ببینم وٹت داری بریم بیرون؟

-

-اوه اوه زبون نریز بچه

-

-قربونت برم پس ۲ آماده باش میام دنبالت،فعلا وقتی

داشت حرف میزد زیر چشمی داشت بهم نگاه میکرد

منم بی تفاوت چشم بسته بودم ولی تمام حواسم بهش بود که داره چی میگه

پسره ی بیشور یکم دیگه اصرار نکرد باهش یرم

با بوی سیگار از جام بلند شدم با نفرت بهش نگاه انداختم وداشتم میرفتم سمت اتاقم که با صدای جدیش واستادم

-بهار واستا ببینم واستادم ولی برنگشتم -برو آماده شو زود باش برگشتم طرفش و گفتم

-شما با همون عزیزتون تشریف ببرین

-اونم میاد شمام برو حاضر شو

-نمیخوام

ازجاش بلند شدو اومد طرفم

-برو امده شو اون روی سگ من و بالانبار

-نمیخوام

-کاری نکن خودم لباسات و عوض کنم

-جرئتشو نداری

یه لبخند بدجنسی زدو گفت

-میخوای بهت نشون بدم دارم یا ندارم

-برو بابا

رفتم طرف در اتاقم که گفت

-میری آماده بشی من حوصله ندارم باهات کل کل کنم زود حاضر شو.

رفتم تو اتاقم اول میخواستم نرم و لچ کنم ولی یه حسی قلقلکم میداد که شده برم روی دختره رو کم کنم واسه

همین مانتو تنگم و که خیلی کوتاه بود وکتی بود استین سه ربع داشت با شلوار سفید تنگ و شال سفیدم ست

کردم، کفشای پاشنه ۲۳ سانتی مشکیمم برداشتم موهامم اتو کردم و از پشت گیره گلمو زدم و دوطرف موهامم واتو

کردم وازیر شال سفیدم ریختم بیرون

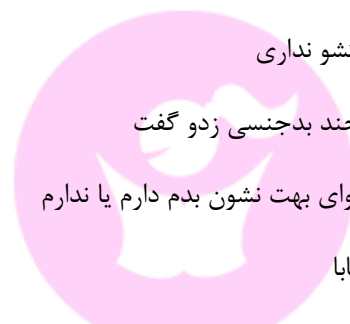
دور چشممو مشککی کردم و بایکم رز گونه ورز لب دیگه همه چی تموم شدم

بعداینکه کارم تموم شد کیف پولمو برداشتم و اومدم از اتاق بیرون کامران

رو کاناپه دراز کشیده بود و پشاش و بسته بود اینجوری بهتر میتونستم

دیدش بزدم

صورتی‌ها



شلوار کتون قهوه ای بایه بلوز شکلاتی که استیناش و تا ارنج تا زده بود پوشیده بود با کالجای قهوه ای

خیلی شیک شده بود یه سرفه مصلحتی کردم

که چشاش و باز کرد با دیدن من یه چند دقیقه بهم زل زد

-چیهرههههههههههه؟

سریع نگاهشو گرفت و سوییچ و از رومیز برداشت و گفت

-بریم

پشت سرش از پله ها اومدم پایین

سوار ماشین که شدیم با ریموت درو باز کردو گاز و گرفت و رفت بیرون

اصلا محلش ندادم ولی سنگینی نگاهشو رو خودم احساس میکردم

بعد چند دقیقه جلوی یه خونه پارک کرد و بوق زد

هنوز به ثانیه نشده بود یه دختره از خونه پرید بیرون با عشوه اومد طرف ماشین ولی با دیدن من مات شد و واستاد

یه پوز خند تحویلش دادم و صورتمو برگردوندم طرف کامران که با لبخند اون مواجه شدم ایشی کردم و صاف

نشستم شیشیه رو کشید پایین و گفت -بیا دیگه مارال چرا ماتت برده دختره با ناز گفت

-کامران جون اخه جلو که جا نیست

برگشتم و با تحقیر نگاهش کردم که چپ چپی نگام کرد

-چشاتم مشکل پیدا کرده ها مارال عقب که جایه

دختره با یه لحن عقی گفت -یعنی عقب بشینم اروم

گفت

-نه پ بیا بشین رو پای این یابو

که باعث شد کامران بلند

بخنده

اعصابم بهم ریخته بود رو به کامران اروم گفتم

-زهرمار باخنده گفت -جیگرت عزیزم رو به

دختره کردم وگفتم

-سوار شو دیگه اه چقد ناز میکنه

-به توجه اصلا دلم میخواد ناز کنم و کامرانم نازم و بخره

پوفی کردم و گفتم

-خدا خوب درو تخته رو باهم جور میکنه

-کامران!!!!!!!!!!!!!! ان ایشون کی باشن

-مارال زود باش سوار شو دیگه دیر میشه

دختره با ناز سوار شدو از پشت گونه کامران و بوسید

-خوب عزیزم نگفتی این کیه؟

کامران هیچی نگفت وبه من نگاه کرد، بهش نگاه کردم و پوزخند زدم

با خودم عهد کرده بودم دیگه غلطی که فعه پیش کرده بودم که الان این وضع بود ونکنم

-خوب ایشون دخترخاله بنده هستن بهار خانوم، ایشونم مارالن دوست دختر بنده نگامو

ازش گرفتم وبه بیرون نگاه کردم پسره ی بیشور بچش داره تو شکمم من بزرگ میشه

اونوقت میگه دخترخالشم -نگفته بودی دخترخاله اینقده بچس

خوبه حالا به تو گفته خاله و دخترخاله داره من که شوهرمه نمیدونم اصلا کی هست

کامران با یه لحنی که توش شیطنت موج میزد گفت -نه همچین بچم نیس مگه نه

بهارجون؟ جوابشو ندادم

مارال باحسی که توش حسادت موج میزد گفت

-مگه نگفتی تنهایی اگه میدونستم همراه داری که نمیومدم

-حالا لوس نشو، راستی مارال ادرس اونجایی که رفتی بچت و انداختی و بده

-واسه چی میخوای؟

-کار دارم تو بده

-گند زدی؟

-اره بدجور مثل خر گیر کردم توش

-توکه همیشه حواست بود هول شده بودی؟

-حالا!!!!!!!!!!!!!! ادرس و بده بیاد شر بچرو بکنم

اینا داشتن درمورد بچه من حرف میزدن اعصابم خورد شد و

گفتم -من بچه رو س ق ط ن م ی ک ن م این صدبار

-بهار ما در اینبارہ قبلہ باہم حرف زدیم مگہ نہ

-ردی جوابتم شنیدی اگہ بخوای بچم و سقطش کنی باید از رو جنازہ من رد بشی

مارال با یہ لحنی کہ توش تعجب موج میزد گفت -کامران تو با دختر خالت ریختی

بہم؟

صورتی‌ها



تو ماشین چشم و بسته بودم و به اهنگ خط و نشون امیرعلی که داشت پخش میشد گوش میدادم
واستادن ماشین چشم و باز کردم ولی با دیدن جایی که نگه داشته بود تعجب کردم و برگشتم سمت کامران

داشت با گوشیش ور میرفت

-چرا واستادی اینجا؟ بهم

نگاه کردو گفت

-حوصله خونه رو ندارم پیاده شو یکم قدم بزنیم

خودمم اصلا حوصله نداشتم برم تو اون خونه بزرگ و از تنهایی دق کنم واسه همین بدون هیچ حرفی پیاده شدم

اروم کنارهم راه میرفتیم ولی هیچ حرفی نمیزدیم

با دیدن بوفه ای که وسط پارک بود وفاصله نسبتا زیادی باهامون داشت دلم هوای پفک لینا کرد ولی اصلا دوست

نداشتم به کامران بگم

با حسرت داشتم راه میرفتم ولی اخر دیگه نتونستم تحمل کنم حتما باید میخورم وگرنه

چشاش بچم کاج میشد

با یادآوری نی نیم لبخندی زدم که کامران گفت -چیه واسه

خودت جک میگی و میخندی؟

-نه یاد یه چیزی افتادم

-چی؟

برگشتم طرفش و زل زدم تو چشاش وهیچی نگفتم چشاش دیوونه کننده بود اونم منتظر زل زده بود تو چشم واسه

اینکه بحث و عوض کنم گفتم -من پفک کیخوام

-هان؟

-میگم پفک میخوام

-مگه بچه شدی؟ بیخیال بابا حوصله داری

-مگه فقط بچه ها پفک میخورن

-بیخیال اومدیم قدم بزنیم نه اینکه پفک بخوریم

یه خسیس گفتم و با حالت قهر رفتم سمت یه نیمکت و روش نشستم و با گوشیم ور رفتم -اومد

طرفم و گفت

با

-خیل خوب قهر نکن میخرم برات

-نمیخوام دیگه

-همونطور که از کنارم رد میشد گفت

-خیلی بچه ای

اروم گفتم

-پس چرا نداشتی بچگی و کنم

اهی کشیدم و به ساعت نگاه

کردم

-چیہ خانومی طرفت کاشتت نیومده؟اشکال نداره خودمون در خدمتتیم خانومی

سرمو بلند کردم و به سه تا پسری که روبه روم واستاده بودم نگاه کردم که

یکیشون سوتی کشیدو گفت

-اولل عجب لعبتی

-عجب لبابی جون میده واسه خوردم

از حرفاشون خجالت کشیدم سرمو انداختم پایین و اخم کردم

-خاک تو سر پسره که همچین دافی و قال گذاشته بیا عزیزم پیش خودم

احساس کردم یکیشون اومد طرفم واسه همین از جام بلند شدم

-ایییییییییییییییییییییی جووووووووووووووو عجب هیکل سکسی داری خانومی بیا یه شب باما قول میدم بهت بد نگذره

پول خوبیم بهت میدیم خانومی فقط ارزون حساب کن مشتری شیم بعدم خودشو دوستای جلف تر از خودش

زدن زیر خنده

همش تقصیر خودم بود اگه به خازر لجبازی با کامران اینجوری تیپ نمیزدم و ارایش نمیکردم

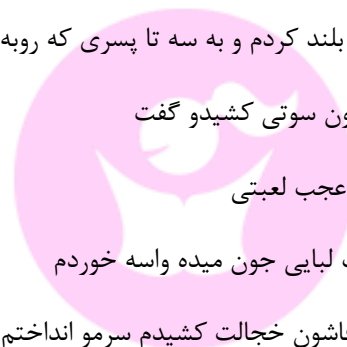
الان یه همچین بی سر و پاهایی جردت متلک انداختن نداشتن راه افتادم طرف بوفه ای که

کامران رفته بود

اون پسر ام پشت سرم راه افتاده بودن با دستی که روی ب.ا.س.ن.م قرار گرفت جیغی زدم و برگشتم طرف پسره و

همچین خوابوندم تو صورتشو شروع کردم به فحش دادن

صورتی‌ها



از ترس داشتم سخته میکردم اون نقطه از پارکم هیچکس نبود سعی کردم اصلا نشون ندم که ترسیدم یکی از پسرا از پشت خودشو بهم چسبونده بود و داشت خودشو بالا وپایین میکرد و ای جون ای جون میگفت خواستم ازش جدابشم که دستشو دورم حلقه کرد و اون پسرای دیگم میگفتن -ارمان زنگ بزن داوود ماشین و بیاره بریم خونه ما کسی نیست یه شب توپ بااین خانومی داشته باشیم بعدم دتسو کشید رو لبم وگفت

-اوووووووومممممم جون دارم لحظه شماری میکنم

دیدن قامت کامران زدم زیر گریه

پسری که از پشت بغلم کرده بود گفت

-چیه عزیزم لذت نمیبری؟ اشکال نداره مهم منم که دارم لذت میبرم

کامران با عصبانیت و قدم های تند داشت بهمون نزدیک میشد

با کفشام که پاشنه ۲۳ سانتی نوک تیزی داشت محکم کوبوندم تو پای پیری که پشت سرم بود

اخی کرد و ولم کرد

سریع اومدم برم طرف کامران که اون یکی پسره دستمو وگرفت

-کجا خانومی به همین زودی میخوای بری؟ در خدمت باشیم

کامران از پشت گردن پسره رو گرفت که پسره ولم کرد با

حرص گفت

-که میخوای درخدمتش باشی اره عوضی؟

-اخ ولم کن به توجه اصلا

-نشونت میدم به من چه

بعدم محکم از پشت زد تو کمر پسره که باعث شد پسره نیم خیز رو زمین بیوفته

سریع دویدم و پشت کامران پناه گرفتم و از پشت بلوزشو تو دستم گرفتم

دوستای پسره اومدن و با کامران درگیر شدن

بعد چند دقیقه که دیدن نمیتونن با کامران مبارزه کنن بعد چندتا فحش رکیک ازمون دور شدن

از بینی کامران داشت خون میومد

سریع از تو جیبم دستمال برناشتم و خون دماغ کامران و باهاتش پاک کردم هق
هقم تموم نمیشد کامران رو نیمکت نشسته بود و منم روبه روش زانو زده بودم -

بسه ساکت باش بهار سرم و بردی

بعدم من و کنار زدو پفکایی که رو زمین پرت کرده بود برداشت و گرفت طرفم

-بیا اینم پفکت

-نمیخوام

-بگیر حوصله ندارم به قران میزنم همینجا لهت میکنم

از جدیت تو صداتش ترسیم از دستش گرفتم بعدم پشت سرش راه افتادم سمت ماشین تا توی ماشین نشستم دادش
رفت هوا

-چه جلف بازی درآوردی که این طوری داشتن باهات لاس میزدن؟ها؟

واسه من که شوهرتم ازین ارایشها نمیکنی بعد واسه هر بی پدر و مادری که توخیابونه واسم لبات و سرخ میکنی و

عین هو دخترای خیابونی خودت و درست میکنی؟ با گریه گفتم

-به خدا من کاری نکردم داشتم میومدم پیش تو

-خفه شو دهننت و ببند نمیخوام صدای نحست و بشنوم تا خود

خونه اشک میریختم و کامران با عصبانیت رانندگی میکرد

تارسیدیم سریع از ماشین پیاده شدم وبا گریه رفتم تو اتاقم و در وبستم با همون لباسا رو تخت افتاده بودمو گریه

میکردم ونفهمیدم کی خوابم برد

با حس اینکه کسی داره لباسام و در میاره با وحشت بلند شدم

کامران که دید ترسیدم گفت

-بگیر بخواب منم

زیر مانتوم فقط لباس زیر داشتم ،داشتم از خجالت اب میشدم دستمو گذاشتم رو دست کامران و گفتم

-خودم عوض میکنم

اونم بهم نگاه کردو هیچی نگفت

از جام بلند شدم منتظر بودم که کامران بره بیرون ولی اون گرفت رو تختم دراز کشیدو چشاش و بست

اروم گفتم

اروم گفتم: میخوای اینجا بخوابی؟

-اره اشکالی اره؟

منتظر بهم نگاه کرد. فقط با مظلومیت نگاهش کردم.

چشماشو بست و گفت: سریع لباستو عوض کن.

یکم وایستادم وقتی دیدم چشماشو باز نمیکنه، پشتم رو کردم بهش و مانتومو در اوردم.

داشتم د

نبال یه لباس پوشیده توی کمدم میگشتم، وقتی تی شرت مشکیمو پیدا کردم برگشتم طرفش تا ببینم چشماش

بستس یا نه

که تا برگشتم دیدم چشماش بازه و چار چشمی داره منو نگاه میکنه

سریع برگشتم و گفتم: چشماتو ببند

احساس اینکه کامران پشت سرمه، چشمامو بستم

و نفسمو تو سینم حبس کردم

دستش دور کمرم حلقه شد با ناله گفتم: کامران

از روی زمین بلندم کرد و رو تخت خوابوندم خودشم روم خیمه زد.

دیکه داشتم احساس خطر میکردم: _ کامران من حاملم

خواهش میکنم!!

روم خم شدو لبام و محکم بوسید و باشد رفت از اتاق بیرون سریع بلند شدم لباسمو پوشیدمو شلوارمم با شلوارک

سیاهم عوض کردم و خزیدم زیر پتو از فکر اینکه اگه کامران مثل اون دفعه به حرفم گوش نمیکرد تنم لرزید معلوم

نبود چه بلایی سر بچم میومد چشم و بستم هنوز به * نرسیده بود خوابم برد

امروز جمعه بود زود بیدار شدم و رفتم اشپزخونه لبم به خاطر گازی که دیشب کامران گرفته بود کبود شده بود

داشتم صبحونه رو آماده میکردم که کامرانم سر رسید ازش هم به خاطر کار دیروزم و کاری که میخواست باهام بکنه

خجالت میکشیدم اروم به کامران که با یه شلوارک مشکی و رکابی مشکی جلوم بود سلام دادم اونم سرشو تکون داد و

خمیازه ای کشید و پشت میز نشست سریع صبحونمو خوردم به کامران گفتم -تموم شدی صدام کن پیام جمع کنم

محلّم نداد خیلی ازین کارش ناراحت شدم با بغض اومدم و رفتم تو اتاقم روی تختم دراز کشیدم و اروم اروم اشک

میریختم نمیدونم چرا حرکات کامران واسم مهم شده بود با کمترین بی اعتنائیش یا دعواش میزدم زیر گریه یا بغض

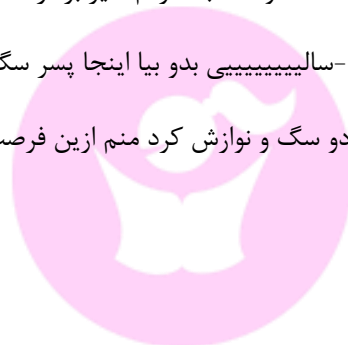
با

میکردم برای اینکه حال و هوام عوض بشه تصمیم گرفتم برم تو حیاط لباسمو عوض کردم و با یه شلوار ورزشی همراه با سیوشرت مشکیش پوشیدم

- موهامم دم اسبی بستم و رفتم تو حیاط وقتی داشتم از جلوی کامران رد میشدم متوجه نگاه خیره اش به خودم شدمکجا؟ با لحن مظلومی گفتم -حوصلم سر رفته میخوام برم تو حیاط -با اجازه کی؟ -نمیخوام برم سفر قندهار که تو همین حیاطم میترسی فرار کنم خودتم پاشو بیا سرشو تکون داد منم زدم بیرون اهنک ارومی گذاشته بودم اروم قدم میزدم با احساس اینکه یکی داره دنبالم میاد برگشتم با دیدن چیزی که پشت سرم بود جیغی زدم و کامران و صدا کردم سگ سیاه و زشت کامران داشت دنبالم میومد ترسیده بودم و فقط کامران کامران میکردم من عقب عقب میرفتم وسگم با هر قدم من میومد جلو -گمشوووووو فقط جیغ میزدم دیدم کامران با دو از خونه اومد بیرون با دیدن من و اون سگ زشتش زد زیر خنده بلند داد زد

-زهرمار،تورو خدا بیا این سگ زشتتو از من دور کن -حقته -کامران به خدا الان پس میوفتم چون هرکی که دوست داری سگه خواست به طرفم خیز برداره که جیغ بلندی کشیدم و دستام و جلوی چشمم گرفتم کامران سوتی زدو گفت -سالییییییی بدو بیا اینجا پسر سگ زشت با صدای کامران به طرفش دوید و جلوی پاش و استاد کامرانم زانو زدو سگ و نوازش کرد منم ازین فرصت استفاده کردم و دویدم سمت خونه که پارس سگه بلند شد نزدیکشون که

صورتی‌ها



- رسیدم اروم اروم داشتم از کنارشون رد میشدم که کامران دستمو گرف و کشید طف خودش با التماس گفتم کامران تورو خدا ولم کن ،جون من -بیا بابا بالاخره که چی تو قراره تا اخر عمرت اینجا باشی همیشه که تا میای بیرون جیغت بره هوا فکر کن من امروز نمیبودم تو میخواستی چیکار کنی؟ با لجبازی سعی داشتم دستمو از دستای قدرتمندش بکشم بیرون -

ولم کن خوب بفروزش اینجوری منم راحتیم -عمرا اگه شده تورو بفروشم این و نمیفروشم از حرفش خیلی ناراحت شدم هیچی نگفتم و سرم و انداختم پایین اونم که فهمید حرف بی ربطی زده گفت -بیخشید اصلا حواسم نبود چی گفتم حالا بیا به خدا حیوونه بدی نیست خیلیم خوبه بعدم دستی رو سر سگه کشدو گفت -مگه نه سالی؟ سگه پارسی کرد که من زیر خودمو خیس کردم و جیغ زدم کامران خنده ای کردو دستمو کشیدو رو پاش که قایم بود نشوند سگه دقیقا جلوم بود چشم و از ترس بستم و سرم و تو سینه کامران قایم کردم -کامران من دارم سگته میکنم تورو خدا بگو بره اونور -همیشه باید باهش دوست بشی -نمیخوام خودم و تو بغل کامران قایم کرده بودم و میلرزیدم صدای جدی کامران باعث شد بیشتر بهش بچسبم -بهار چشات و باز کن تا چشم و باز کردم دیدم سگه کنار پامه از وحشت از هوش رفتم ودیگه هیچی حالیم نبود با صدای دونفر که بالای سرم پیچ میگردن چشم و باز کردم -بیا آقای مجنون اینم خانومت با این حرفش کامران سریع به طرفم چرخید -بهار خوبی؟ چت شد تورو دختر همون موقع احساس کردم دارم بالا میارم با دستم به اون خانومه فهموندم اونم سریع واسم سطل آورد و گذاشت جلوم بیحال روی تخت افتادم که خانومه گفت -چرا بالا آوردی؟واستا برم دکتر و صدا کنم گفتم -نمیخواه حاملم - اوه اوه دختر پس واجب شد حتما به دکتر بگم بعدم سریع از اتاق زد بیرون کامران اومد کنارم و دستم و گرفت - بهار خوبی؟ بهش نگاه کردم دلم واسش سوخت واسه همین لبخند بیجونی زدم و گفتم -خوبم نگران نباش دکتر اومد و بعد معاینه رو به کامران کرد -به خانومتون استرس وارد شده شما باید بیشتر مراقب باشین هرگونه استرس و هیجان واسه خودشو بچش بده -بله خانوم دکتر

-ایشون سرمشون تموم بشه مرخص میتونید ببریدشون

کامران تشکری کردوروبه من گفت -من برم کارای

ترخیصتو انجام بدم

سری تکون دادم و از پشت رفتنش و نگاه کردم

اینقدر گرستم بود اصلا حوصله اینو نداشتم برم خونه و ناهار درست

کنم سرمم تموم شده بود و منظر کامران نشستته بودم شالمو درست

کردو صورتمو اب زدم به خودم نگاه کردم فقط مانتو شال و تنم کرده

بود شلوارم همون شلوار ورزشیم بود

شونمو و بالا انداختم و با خودم گفتم

-چه اشکالی داره تا همین چند وقت پیش مد بود باهمین شلوارا برن بیرون

حالا مام یه روز پوشیدم همون موقع اومد کامران اومد تو -اماده ای؟ بریم؟

-اره

کنار کامران راه افتادم همه یه جور خاصی نگامون میکردن

اهمیتی ندادم و به راهم ادامه دادم تو ماشین ساکت بودیم

که کامران گفت

-بریم رستوران با کله قبول

کردم در یک رستوران نگه

داشت

سعی میکردم اروم اروم بخورم ولی نمیشد وقتی تموم کردم سرم و که بالا گرفتم دیدم کامران خیره شده به من

با سر گفتم هان؟ لبخندی زد و گفت

-سیرشدی

با پرویی گفتم

-اره

از جاش بلند شد و رفت حساب کنه

سرمو برگردوندم و اطرافم و دیدم زدم یه چند تا دختر بودن که زل زده بودن به کامران یکیم از یکی دیگه زشت تر

شونه ای بالا انداختم و از جام بلند شدمو ومنتظر کامران موندم

کامران که اومد باهمدیگه از جلوی دخترا رد شدیم و یه پوزخند مسخره تحویلشون دادم

عجب دوره زمونه ای شده به خدا انگار نه انگار که من باین نره غول اومدم ها

سوار ماشین شدیم پشت چراغ قرمز واستاده بودیم با دیدن سیسمونی که اونطرف خیابون بود با ذوق برگشتم

طرفش و گفتم

-وای کامران دور بزن با تعجب

برگشت طرفم و گفت -واسه

چی؟

-اون سیسمونیرو نگاه چقده چیزای خوشگلی داره دور بزن دیگه

با لبخند سرشو تکون داد و راهنما زدو دور زد اونزرف خیابون

سریع از ماشین پیاده شدم و منتظر کامران موندم

کامران دستمو گرفت هیچ تلاشی نکردم دستمو بکشم بیرون تا همینجاشم که نگفته بود این بچه قرار نیست به دنیا

بیاد خودش کلی بود

با ذوق به لباسای بچه گونه نگاه میکردم و از هرکدوم که خوشم میومد با ناز برمیگشتم طرف کامران و میگفتم

-این نازه مگه نه؟

کامرانم که فهمیده بود واسه چی عشوه میام میخدیدن و هی میگفت

-از دست تو برش دار

نتیجه این نازو عشوه ها شد دوتا نایلون بزرگ خرید لباس و کفش

-جالا خوبه بچه تازه یه ماهه شه نمیدونی جنسیتش چیه،فکر کنم تا بفهمی جیب بنده رو باید خالی کنی

-حالا کجاش و دیدی

پولشون و حساب کردو زدیم از فروشگاه بیرون

-کامران؟

-هوم؟

-میشه چندتا سوال ازت بپرسم؟

-بپرس

-مامان بابات کجان؟

برگشت بهم نگاه

کرد مظلوم گفتم

-اخه من هیچی ازت نمیدونم مثلا تو شوهرمی

پوزخندی زد و گفت

-هه شوهر

هیچی نگفتم و سرمو برگردوندم طرف خیابون

-هردوشون فوت کردن

-متاسفم

-ممنون

خواهر برادریم نداری؟

-چرا یه خواهر و برادر دارم اینجا نیستن امرکان سال تا سالم نمیبینمشون

-پس تو چرا نرفتی پیششون؟

-ازون ور اب خوشم نمیاد واسه زندگی

-اوهومی کردم و دیگه چیزی نگفتم

-ولی میگم ها بهار؟

برگشتم طرفش ومنتظر نگاهش کردم

-ولی خیلی لوسی اخه سگه به اون نازی کجاش ترس داشت؟

-اره خیلی نازه مثل تو

-اوهو همه خودشون و میکشن واسه من هزارتا خاطرخواه دارم تو الان باید افتخار کنی زنی

-میگم خواستی یکم بیشتر از خودت تعریف کن

-نه خداییش دروغ میگم؟

خداییش راست میگفت کثافت خیلی جیگررررر بود

اوپسی کردم سرمو تکون دادم -کامران؟

-هان؟

-چرا شرط گذاشتی من نباید دیگه خانوادم و ببینم

یهو با این سوالم اخماش رفت توهم جوابمو نداد ترسیدم و ساکت شدم

خونه که رسیدیم رفتم لباسام و با یه تاپ قرمز که بندش دور گردن بسته میشد با دامنش که خیلی کوتاه بود

پوشیدم دوست داشتم به چشم کامران خوشگل بشم

ولی از یه طرفیم میترسیدم که کامران نتونه خودشو کنترل کنه

ولی کرمم گرفته بود رفتم جلوی آینه و رز قرمزم و برداشتم و لبام و سرخ کردم
یه کمم عطر به خودم زدم و از اتاق اومدم بیرون همزمان با من کامرانم اومد
بیرون

با دیدن من مات و مبهوت سر جاش واستاد با ناز از کنارش رد سدم و گفتم
-ماتت نبره اقا پسر

بعدم با شیطنت اومدم پایین رفتم رو مبل نشستم و پام و انداختم رو اون پام
وروشن کردم tv و

کامران اومد کنارم نشستو دستش و انداخت زو شونم
سرمو گذاشتم رو شونش

نمیدونم چم شده بود دیونه شده بودم حرکاتم دست خودم نبود
با این حرکتم کامران خودشو بیشتر بهم چسبوند و حلقه ی دستشو تنگ تر کرد
بعد چند دقیقه بلند شدم و شب بخیر گفتم اونم با مهربونی جوابمو داد

تصمیم گرفته بودم مثل دوتا معمولی باهاش رفتار کنم خواپیش ازش بدی ندیده بودم جز همون مورد و گرنه خیلیم
ادم دوست داشتنی و مهربونی بود چند هفته بعد
تو اشپزخونه داشتیم ناهار درست میکردم که کامران اومد
-بهار؟ بهاری کوشی؟

از فردای اونروز رفتار هردومون بهتر شده بود
-بله من اینجام

با سرعت اومد تو و خواست بغلم کنه که دماغم و گرفتم و گفتم
-نیا نیا بو میدی

کامران لبخندی زدو سریع از اشپزخونه رفت بیرون

از حرکتش تعجب کردم نه به اون بهار بهارش نه به این رفتنش

اه بهار خوبه خودت گفتی بو میدی دختره خل

با افکار خودم درگیر بودم که کامران با موهای خیس اومد تو اشپزخونه فهمیدم رفته دوش گرفته

لبخندی به روش زدم و گفتم -چیزی میخوری برات بیارم

-اب

-حالا بذار ببینم چی میشه

-دیگه ببینم نداریم بعد از ظهر آماده میشی بریم لباس بخریم

-اووووووو کو تا ۱ شنبه

-ببخشیدا امروز ۰ شنبه است

سرمو خواروندم و با یه لحنی گفتم

-واقعا؟

کامران از جاش بلند شدو اومد لیمو بوسیدو گفت

-اره عزیزم ،حالا ناهار چی درست کردی؟

-میبینی که

-به به فسنجون

-دوست داری؟

-مگه میشه خانومی یه چیزی بپزه من دوست نداشته باشم

-خیل خوب حالا تو برو بیرون تا منم به کارام برسم

-چیکار به من داری به کارات برس خوب

-تو اینجا باشی حرف میزنی حواسم پرت میشه

با یه لحن بچگونه و نازی گفت -باشه بهار

خانوم دیگه دوستت ندارم بعدم با قهر بلند

شدو رفت بیرون با خنده داد زدم

-کامرا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! ان لوس

-بچته

-بچه توم هست

-هویییییییییییییییییییی

-تو کلات بی ادب

-بهار میام میخورمت ها

-من وامیستم نگات میکنم صدایی ازش نیومد یهو دیدم یکی از

پشت بغلم کرد و فشارم داد -اخ اخ ولم کن کامران آیییی

صورتی‌ها

-مامانشه

-برو بابا اگه گذاشتی یه چیزی ما درست کنیم

-ما رفتیم

-بروووووووو

بعد ناهار کامران رفت استراحت کنه منم رفتم دوش گرفتم قرار بود شب باهم بریم خرید اولین باری بود که با

کامران میرفتم خرید واسه همین خیلی هیجان داشتم از ساعت ۶ داشتم آماده میشدم

یه مانتو قهوه ای بلند تا روی زانو پوشیدم با شلوار تنگ کرم رنگم شال کرم قهوه ایمم روی سرم انداختم با صدلای

قهوه ای جلو بازم که پاشنه دار بود و خیلی شیک پام کردم رز لب قرمز و برداشتم و روی لبم کشیدم دور چشمم

سیاه کردم باکمی رزگونه تو پ بودم

شالمم سرم کرده بودم طوری که فقط یه دره از فرق کجم معلوم بود

همون موقع در زدن

-بیا تو

کامران اومد تو و خواست چیزی بگه که با دیدن لبام اخماش رفت توهم

-کامران چیه؟

-رزلبت و پاک کن

-چرا؟ من دوست دارم خیلی خوشگله

-بهار پاکش کن و گرنه خودم پاکش میکنم

-نییییییییییخوام

کامران اومد جلو و یهو صورتمو بین دستاش گرفت و شروع کرد به خوردن لبام نفس کم آورده بود

وقتی گند زد تو لبام بالاخره دست کشید و سرش و آورد عقب -اومممممممممم چه خوشمزه بود

-خیلیییییییییی خری

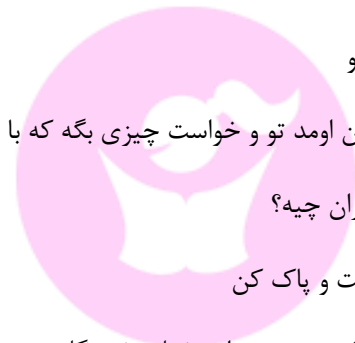
-به من چه خودت پاک نکردی ازاین به بعدم رز قرمز بزنی همینه

-غلط کردی

با قهر نشستم رو تخت و رومو ازش برگردوندم

جلوی پام زانو زد و سرمو با دستش برگردوند طرف خودش

صورتی‌ها



-خانومی شما خوشت میاد بری بیرون هر اشغال بی سرو پایی بهت زل بزنه؟من واسه خودت میگم چون نمیخوام اذیت بشی

هیچی نگفتم و از جلوم کنارش زدم و بلند شدم

-برو آماده شد و دیگه دیر شد

چشم بلند بالایی گفت و رفت تا آماده بشه

رفتم پایین و منتظرش نشستم

وقتی اومد لبخندی زد تیپش و بامن هماهنگ کرده بود

یه بلوز مردونه اسپرت ب رنگ قهوه ای که استیناش و زده بود بالا،باشلوار کرم رنگ موهاشم مدروز زده بود

بالا،کالجای قهوا ایشم پاش کرده بود -پاشو خانومی که دیر شد بدو بدو بلند شدم و دنبالش راه افتادم

وقتی به مرکز رسیدیم دستمو گرفت و رفتیم بعضیا با لبخند نگامون میکردن بعضیام با حسرت

قرار گذاشته بودیم که اول واسه من خرید کنیم

بعد گشت و گذار زیاد اخرشم یه لباس مجلسی کرم رنگ که دورگردن بسته میشد و از زیر سینم و گشاد میشد و به

صورت حریر بود رو قسمت سینشم سنگ کاری شده بود

بعد ازون رفتیم یه کیف شب کرمی با کفشای پاشنه ۲۳ سانتی کرمی گرفتم

حالا نوبت کامران بود که واسش لباس بخریم بعد مشورت زیاد قرار شد کامران یه کت شلوار نسکافه ای برداره با

کروات قهوه

تو مغازه واستاده بودم و منتظر کامران بودم که رفته بود اتاق پرو

با کارتی که جلوم قرار گرفت با تعجب سرمو بالا گرفتم مغازه

داره که پسر جوونی بود کارتشو جلوم گرفته بود

-بگیر خوشحال میشم بهم زنگ بزنی کارتو ازش

گرفتم و جلوی روش پاره کردم پسره بیشور بعدم

رفتم به کامران گفتم یکم سریعتر

وقتی درو باز کرد خیره شدم بهش خیلی شیک و خوشگل شده بود با لبخند گفتم

-عالیه

-مطمینی؟

-اره

-پس واستا بیام

وقتی کامران داشت حساب میکرد با اخم به کامران چسبیده بودم و بیرون مغازه رو نگاه میکردم

-بریم عزیزم

با صدای کامران به خودم اومدم دستمو گرفت و باهم رفتیم بیرون بعد

خرید رفتیم به رستوران و تا تونستیم این خستگیمون و رفع کردیم

روز پنجشنبه بود بعد از ظهر نوبت آرایشگاه داشتم

کامران که من و رسوند خودشم رفت به کاراش

برسه

کارم خیلی طول کشید تمام موهای صورتمو برداشت؛موهام به صورت حلقه حلقه دورم انداخته بود و یه آرایش

خوشگلم رو صورتم کرده بود

-پاشو عزیزم که ماه شدی البته ماه بودی

لبخندی زدم و ازش تشکر کردم گوشیمو

و برداشتم و به کامران زنگ زدم

بعد چند دقیقه اس داد که پایین منتظرمه وقتی رفتم پایین میخواستم بپریم بغلش و بوسش کنم

موهاش و رفته بود کوتاه کرده بود طوری که بغلاش کوتاه و وسطش بلند بود با اون کت و شلوار فوق العاده شده

بود

سریع سوار شدم و راه افتادیم سمت باغ

-چه خوشگل شدی خانوم خانوما امروز باید حواسم حسابی بهت باشه

-راستی کامران دوستاتم هستن؟؟؟

-اره چرا؟

-خوب راستش...من الان باهات چه نسبتی دارم جلوی اونا؟

-خوب معلومه زنی

-هان؟

-میگم زنی

-خوب میدونم جلوی اونارو میگم

-میگم جلوی اونام زنمی

دیگه حرفی نزدم دستمو گرفت و زیر دستش رو دنده گذاشت.

تا رسیدن به باغ به حرفای کامران میخندیدیم کامران دستمو وگرفته

بودو دنبال خودش میکششوند وارد که شدیم بیشتر نگاه ها بع سمت

ما دوتا برگشت پشت یه میز نشستیم با کمک کامران ناتو و شالم و

در اوردم میز بقلیه ما پر از پسر جوون بود که با نگاهشون داشتن من

و میخورد -بهار شالت و بنداز رو شونتت

مثل اینکه کامران متوجه نگاه ها به ما شده بود

سریع اطاعت کردم اینجوری خودمم راحت تر

بودم -بریم تبریک بگیم

-بریم

بلند شدیم و دست تو دست هم رفتیم سمت جایگاه عروس داماد

علی بادیدنمون در گوش عروس یه چیزی گفت که انوم سرو تکون دادو باهمیدگه واستادن

کامران با علی روبوسی کرد منم با عروس و داماد دست دادم علی -خیلی خوش امیدین

بهار خانوم سعی کردم لبخند بزمن

-ممنون ایشالله خوشبخت بشین

-ممنون

-منم دیگه بوقم علی اقا نو که میاد به بازار معلومه دیگه ما باید کهنه بشیم

فقط بهار خانوم خوش آمدن دیگه اره؟ همه خندیدیم که علی گفت

-به مرگ خودم نباشه به مرگ نوشین خیلی خوشحال شدم

عروس که فهمیدم اسمش نوشینه

با دست گلش کوبوند تو سر علی و گفت مرگ عمت بیشور

دوباره زدیم زیر خنده نوشین دستمو گرفت و گفت

-عزیزم خیلی خوش امدی اصلا فکر نمیکردم زن کامران اینقده خوشگل باشه علی میگفت ولی من فکر کردم حتما

مثل یکی از اون دوست دخترای عتیقشه

بعدم به کامران چشم غره

رفت کامران-حالا چرا میزنی؟

-من موندم این بهار چه جوری تورو تحمل میکنه

-همونطوری که علی تورو تحمل میکنه

با این حرفش خودشو علی زدم زیر

خنده علی-ای قربونت کامران نوشین با

قههر گفت -دارم برات علی خان علی

صورت نوشین و بوسیدو گفت -خودمم

نوکر خانومم هستم

با این حرفش من و نوشین لبخندی زدیم که کامران گفت

-خاک تو سرت علی از الان اینجوری باشی روت سوار

میشه بعدم زشتی گرفت و گفت

-من و بین طرف میترسه طرفم بیاد گربرو دم حجله کشتم یاد بگیر

-کامران جون عزیزم خونه که میریم

بعدم با ناز صورتمو برگردوندم طرف اون دوتا که با لبخند نگامون میکردن

-الان که میبینم امشب با یکی از بچه ها قرار دارم باید برم اونجا بعدم

نیششو باز کرد خندیدیم که علی گفت

-داداش خوب گربه هرو کشتی ها

-هی خدا چیکار کنیم دیگه

نوشین-کامران به خدا اگه ببینم دخترمو اذیت کردی من میدونم تو ها

-اوه اوه مادر زن دارم شدیم بشین بینیم بابا منم گفتم

-هوی کامران مامان من و اذیت نکن

نوشین چشمو ابرویی بالا انداخت و

گفت -خوردی اقا نوش جونت

-||| علی خاک تو سرت مثلا دوستمی تو یه چیزی بگو سریع

گفتم

صورتی‌ها

-نوشین که مامانمه پس علیم بابامه بعدم

رو کردم به علی و با عشوه گفتم

-بابایییی ضایعش کن

علی-کامران به خدا یه چیزی به بچم بگی دوتا تحویل میدم

با شادی گفتم -مرسی بابایی

بعدم برگشتم طرف کامران و زبونمو بیرون اوردم که با لبخند نگام کرد

بعد از کمی حرف زدن با اون دوتا برگشتیم سرجامون در کل شب

خوبی بود

نوشین دختری بود با پوست برنزه با موهایی بلوند که به صورت فر پشت سرش جمع کرده بودن دماغی معمولی با

۲۶ میخورد ، لبای کوچیک سنش حدودا ۲۱

در کل میشد گفت دختر جذابی بود با بیشتر همکارا و دوستای کامران آشنا شدم اونام مارو مجبور کردن بهشون شام

عروسی بدیم اخر کامران قرار شد ببرتشون رستوران

وقتی رسیدیم خونه سریع کفشام و در اوردم و نفس راحتی کشیدم -چیه

خانومی خیلی خسته شدی

-نه بابا پاهام داغون شد تو این کفشا ، کفشا رو تو یه دستم گرفتم با یه دستم دامنم گرفته بودم که زیر پام نره

داشتم از پله ها میرفتم بالا که کامران بغلم کرد جیغ ارومی زدم و گفتم -بذارم زمین دیوونه

هیچی نگفت و من و روتختم گذاشت

-مرسی

-قابل تو خانوم گل و نداشت

بعدم رفت بیرون بلند شدم لباسم و در بیارم ولی هرکاری کردم نتونستم

زپیشو باز کنم اخرم مجبور شدم کامران و صدا کنم

-کامران!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!ان

بعد چند دقیقه اومد

-چیه؟

-ببین این زیپه باز نمیشه بیا بازش کن

-بیا بازش کن میخوام بخوابم

-نوچ همیشه برو سرجات بخواب

-بهارررررررررر

-کامران خوابم میاد شب بخیر

اونم بعد اینکه دید فایده ای نداره راشو کشیدو رفت سمت اتاق خودش

لبخندی زدم و خوابیدم

صبح سرحال بلند شدم و رفتم پایین کامران داشت صبحونه میخورد

-سلام صبح بخیر اخمی کردو جوابمو نداد

لبخندی زدم فهمیدم به خاطر دیشب باهام قهر کرده

رفتم از پشت بغلش کردم و گفتم -پسر کوچولوی

من باهام قهره بازم جوابمو نداد

رفتم رو پاش نشستم و گفتم

-جوجو چرا اخم کردی

-پاشو از رو پام

-نمیخوام راحتم

-پاشو وگرنه پامو باز میکنم بیفتی پاشو حوصله ندارم

پاشدم رفتم روبه روش نشستم دستمو گذاشتم رو

شکم و گفتم

-چی مامانی؟ ولش کن این بابای اخموت و معلوم نیست چشه احتمالا این سگه زشته گازش گرفته،حالا که قهر

کرده مام باهاش قهر میکنیم

داشتم به کامران نگاه میکردم که سرش پایین بود لبخند میزد

یهویی دست زدم و گفتم

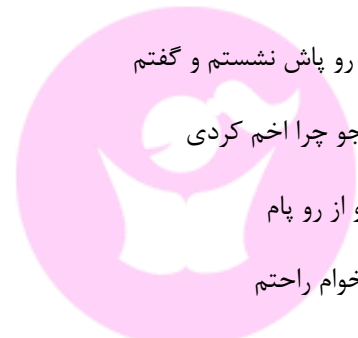
-جوجوی من بابات خندید این یعنی این که اشته کرد

بعدم رفتم دوباره روپاش نشستم طوری که صورتامون جلوی هم بود

با لحن بچگونه گفتم

-اشتی؟

صورتی‌ها



سرشو تکون داد و هیچی نگفت

[۰۳- کامرا انا گله میکنم ها؟] ۲

لباشو بوسیدم وگفتم -لوس نشو دیگه

-به یه شرطی

-هرچی باشه قبوله

-ازین به بعد باید پیش هم بخوابیم

از رو پاش بلند شدم و گفتم عمرا همون قهر باشی بهتره

دستمو گرفتو گفت

-به من چه خودت قبول کردی

-من غلط کردم با تو

-هووییییییییییییییییییییی

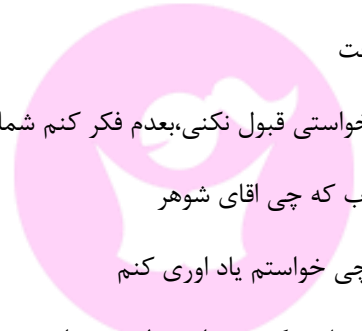
-کوفت

-میخواستی قبول نکنی، بعدم فکر کنم شما زن منی ها

-خوب که چی آقای شوهر

-هیچی خواستم یاد اوری کنم

صورتی ها



اهنگ باورم کن شهرام صولتی رو داشت پخش میکرد صداش و زیاد کردم با لبخند داشتم pmc رفتم تو سالن وزدم

نگاه میکردم

که دیدم کامران اومده وسط سالن و داره با عشوه قر میده اینقدر صحنه باحالی بود که دلم و گرفتم و با صدای بلند

میخندیدم واشک از چشم میومد پایین کامران با عشوه اومد طرفم و مجبورم کرد باهاش برقصم داشتیم باهم

میرقصیدیم یهویی دوباره صحنه رقص کامران اومد جلوم و زدم زیر خنده

-به چی میخندی؟

-خیلی قشنگ میرقصی دوباره زدم زیرخنده خدایش رقصش

خوب بود ولی اون لحظه خیلی باحال شده بود لبامو بوسید و

گفت بیا بریم تو حیاط

-عمرا باون سگ سیاه زشتت پامو بذارم تو حیاط

خندیدو گفت بیا بریم من حواسم بهت هستم باشه

ای گفتم و دست تو دست هم رفتیم تو حیاط -

کامران

-هان؟

-تا حالا چندتا دوست دختر داشتی؟

-واسه چی؟

با بی تفاوتی گفتم -همینجوری

-زیاد ولی باهمشون بیشتر از ۲ ماه نمیومدم دلم و میزدن

-هوممم

-تو چندتا دوست پسر داشتی

-هیچیییییی

-واقعا؟

-اره

-اصلا بهت نمیاد پس اون پسره چی بود اونروز جلوتون و گرفته بود

واستادم و گفتم -کدوم پسره

-همونی که اونروز داشتی با دوستت از مدرسه میومدی جلوتون گرفته بود بهتون گفتم سوار ماشین شین ولی شما

دویدیدین ودر رفتین خندیدیم و گفتم

-هان اون اشغال و میگی؟یکی از لاتای کوچمون بود ازش بدم میومد ولی اون خودش و میچسبونند بهم همه جام

گفته بود ما باهن نامزدیم

-وای که اونروز چقده حرص خوردم هم از دست پسره که گفت نامزدمه هم از دست تو که فرار کردی،تا حالا کسی

جرئت نداشت باهام اونجوری کنه

-بیخیال حالا،اخ که چقده دلم واسه سارا تنگ شده

-سارا کیه؟

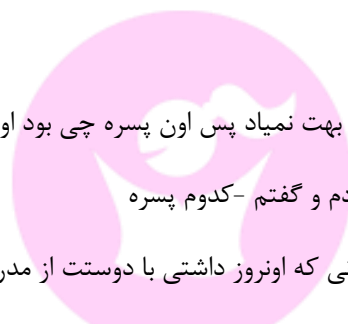
-همون دوستم دیگه

-هان

-بهار

-هوممممم؟

صورتی‌ها



-تو از من متنفری؟

واستادم خیلی ناگهانی پرسید

-راستش اولش خیلی ازت بدم میومدم میخواستم سر به تنت نباشه ولی الان هیچ حس خاصی بهت ندارم

اهی کشید و گفت -همونم غنیمته خندیدم و گفتم

-کنه فکر کردی عاشقتم شازده؟

-اره

-اوهووووووو یکم خودتو تحویل بگیر

-میدونی دخترایی که دور و ورم بودن بهم میگفتن عاشقمن

-حالا واقعا عاشقت بودن؟ شونه

ای بالا انداخت و گفت

-نمیدونم ولی اینطور وانمود میکردن

همون موقع تلفنش زنگ خورد با لبخند جواب داد -

هان؟ چیه باز انگل زندگی؟

صورتی‌ها

-اوهووووووو بشین بابا دخترم ،دختر تو زن منه،هرکاریم بکنم به خودم ربط داره

یهو زد زیر خنده و من و بایه دستش تو بغلش گرفت و به خودش چسبندم موهام

و که ریخته بود جلوی صورتم با دست زدم پشت گوشم

کنجکاوانه داشتیم به کامران نگاه میکردم تا بفهمم داره با کی حرف میزنه -تو

ادم نمیشی نه؟ وای وای دلم واسه اون شوهر بیچارت بسوزه

ای بی ادب گمشوووووووووو

-اره گوشه دستت از من خدافظ

گوشیو گرفت طرفم -بیا مامان

جونته

رفتیم تو اتاقش و یه تیشرت سورمه ای پوما با شلوار لی سفید با کفش اسپورت سسورمه ایش واسش گذاشتم

-کامران؟ از تو حموم داد زد

-هاااان؟

-واست لباس گذاشتم همونارو بپوش زودم بیا که ۶ شد

-باشه

تا ایفون و زدن کامرانم آماده اومد پایین بازشو به طرف گرفت منم دستم و دورش حلقه کردم بعد بستن در رفتیم

بیرون

نوشین با خوشحالی پیاده شدو صورتمو بوسید بعدم دستمو کشید تو ماشین

من و نوشین عقب نشستیم بودیم اون دوتام جلو

نوشین-وااای دختر چقدره تو خوشگلی من که دخترم میخوام قورتت بدم چه برسه به کامران

-حالا نکه تو خیلی زشتی ایششششششش نوشین-کامران امشب شام مهمون تویی

-بله؟ به چه مناسبت؟؟؟؟

-به مناسبت عروسیت بدبخت

کامران سرشو تکون داد

وگفت

-باشه فقط به خاطر علی

بعد چند دقیقه که

رسیدیممن و نوشین جلو

میرفتیم کامران و علیم

پشت سرما باهم حرف

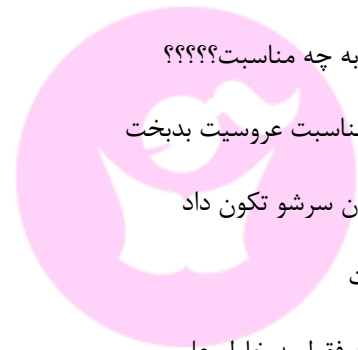
میزدن و میومدن نوشین و

علی تیپ مشکلی زده بودن

اونام مثل ما با هم ست

کرده بودن..

صورتی‌ها



نوشین دستمو گرفته بود باهام راه میرفتیم و میخندیدم

جلوی یه مزون واستادیم تا علی و کامرانم بهمون برسن

علی-چرا واستادین؟

نوشین با دستش مزون و نشون داد گفت

-بریم این تو؟

-بریم

بعدم واستادن تا ما اول بریم

تو دختری که اون تو واستاده بودن بهمون خوش امد گفتن یکیشون با حجاب بود ولی اون یکی دیگه یه ارایش

غلظی کرده بود و همه موهاش و از زیر شال ریخته بود بیرون کامران و علی همونجا روس صندلی های نزدیک

در نشستن قرار شد من و نوشین از هرکدوم که خوشمون اومد صداشون کنیم

بعد چنددور زدن تو مزون بالاخره نوشین از یه لباس عرسی خیلی شیک خوشش اومد لباسش دامن ساده ای داشت

و و دکلمه بود و رو سینشم سنگ دوزی شده بود نوشین-بهاری میری علی و صدا کنی؟ لبخندی زد و گفتم

-الان

به سمت پسرا رفتم با چیزی که دیدم اخمام رفت توهم کامران داشت به دختره نگاه میکرد و لبخند میزد دخترم

واسش عشوه خرکی میومد

-علی؟

با صدای من هر دوتاشون برگشتن طرفم

-جانم؟

-بیا نوشین لباسش و انتخاب کرد میخواد ببینه توم خوشت میاد یا نه؟

علی سری تکون داد و پاشد بره پیش نوشین کامران-بیا بشین بهار

رفتم با اخم کنارش نشستم

-چیه خانومی من چرا اخم

کرده؟ جوابشو ندادم و سرمو بلند

کردم

چشمم به دختره افتاد که داشت با کینه نگام میکرد و بهم چش غره میرفت

کنترلتم و از دست دادم و گفتم

-چیه؟ مشکلیه؟

-وا من چیکار به تو دادم

-پس حتما خودت و به دکتر نشون بده چشات کاجه

دختره با عشوه برگشت طرفش و گفت

-اقا لطفا به خواهرتون بگین مراقب حرف زدنشون باشن

کامران-ایشون خواهرم نیستن همسرمن، عشقمن

دختره با کینه گفت

-حالا هر خری که میخواد باشه

کامران عصبانی بلند شد و

گفت

-چی گفتی؟

دختره که معلوم بود ترسیده با تته پته گفت

-هیچی

کامران دستمو گرفت و بلندم کرد و گفت

-بیا بریم بیرون

از جام بلند شدم و به دختره یه پوزخند زدم که با نفرت نگام کرد کامران

به علی زنگ و زد و گفت تا اونا لباس و بخرن ما تو پاساز میگردیم تو اون

روز ۰ دست مانتو و شلوار گرفتم با شال هم‌رنگشون یه مانتو صورتی

کمرنگ که استین سه ربع داشت و کوتاه بود با یه مانتو نخعی مشکی که

استیناش تا میشد

بایه مانتو چهارخونه قرمز مشکی که خیلی تنگ بو و تونیک محسوب میشد

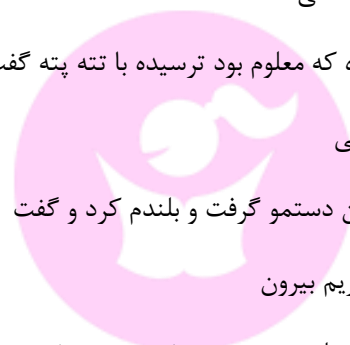
با شلوار لی قرمز و صورتی و مشکی تنگ گرفتم

از خریدم راضی بودم کامرانم واسه خودش چندتا تی شرت با سلیقه من برداشت

بعد اینکه تموم خریدامون و انجام دادیم باعلی اینا رفتیم رستوران و شام و مهمون کامران شدیم به عنوان شام

عروسیمون

صورتی‌ها



از جام بلندشدم و روبه نوشین گفتم

-میخوام دستامو بشورم باهام

میای؟

-اره اره واستا اومدم

از جلوی میز یه گله پسر رد شدیم که داشتن با نگاهشون میخوردنمون

بعد اینکه دستامون و شستیم اومدیم از دستشویی بیرون که دیدم یه پسری با بیرون اومدن ما تکیشو از دیوار

برداشت و اومد طرفم با ترس دست نوشین و گرفتم -نوشین بیا بریم ازین ور

-بخشید خانوما؟

محلش ندادیم و تند تند رفتیم سرمیز من کنار کامران نشسته بودم نوشین و علی هم روبه روم کنارهم نشسته بودن

این پسر هم از اول تا اخر زل زده بود بهم کامران با حرص گفت -شالتو بکش جلو

همه باهم با تعجب نگاه کردیم من شالمو طوری رو سرم انداخته بودم که فقط یه ذره از موهای فرم معلوم باشه

ولی طوری بسته بودم که خیلی شل بود و گردنم معلوم بود -من که شالم جلویه با حرص بهم نگاه کرد و گفت

-یقتو بپوشون

بااین حرفش فهمیدم دیده پسر ناچور بهم زل زده

شالم و درست کردم و خودم و بیشتر بهش

چسبوندم اونم دستشو انداخت دور شونم نوشین

نگاهی به پسرا کردو گفت

-بله دیگه اقا کامران زن داف داشته باشی همین میشه برادر من

-خیلی خوب توهم

صدای زنگ اس ام اس گوشیمبلند شد با تعجب از تو کیفم برش داشتم و جواب دادم

از وقتی که خونه کامران اومده بودم سیم کارتمو کامران عوض کرده بود هیچکسم شمارمو نداشت با

دیدن شماره سرمو بلند کردم و به نوشین نگاه کردم نوشین چشمکی زدو با سرش اشاره کرد بخونمش

اس ام اس باز کرده بودم که نوشته بود

-این اولین باریه که میبینم کامران رو یکی غیرتی میشه مثل اینکه خیلی دوست داره
للبخندی زدم و واسش زدم -نه بابا تو از هیچی خبر نداری در کمال تعجبم جواب

داد

-اتفاقا من از همه چیز خبر دارم

با تعجب سرمو بلند کردم و بهش نگاه کردم که بهم لبخند زد

نوشین رو کرد طرف کامران و بهش گفت -کامران میشه

جاتو باهام عوض کنی؟

-واس چی؟

-میخوام با بهار حرف بزنم

-خوب ازهمونجا حرف بزن

نوشین با حرص گفت

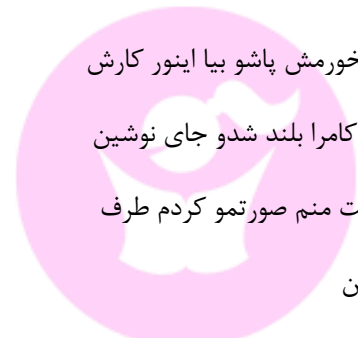
-نمیخورمش پاشو بیا اینور کارش

دارم کامرا بلند شدو جای نوشین

نشست منم صورتمو کردم طرف

نوشین

صورتی‌ها



-میدونم خیلی کنجکاوای ولی من از همون اول ازهمه چیز باخبر بودم خیلی به کامران اصرار کردم که با زندگی و

ایندت بازی نکنه ولی گوشش بدهکار نبود و حرف خودشو میزد،علی بهم گفته کامران باهات چیکار کرده و من

دارم مامان بزرگ میشم

بعدم دستش و گذاشت رو شیکمم و بلند طوری که اون دوتام بشنون گفت

-جوجوی خاله حالش چطوره؟ توجه کامران و علی بهم جلب شد

کامران-تو اخر نه نه بزرگ این بچه ای یا خالشم

-به توجه من اصلا همه کارشم

-اوووووووشین بابا

نوشین صورتشو برگردوند طرف من و گفت

-وای که بچه ی شما چه جیگری بشه از

خجالت سرمو انداختم پایین

کامران-معلومه بچه ای که باباش من باشه چه هلویی درمیداد

-یکم خودتو تحویل بگیر اگه بچه بخواد خوشگل بشه همه خوشگلش و از بهار ارث میبره خداییش وقتی بهار و تو

مراسم دیدم واقعا فکر کردم فرشتس خیلی خوشگل بود بیهو بهش حسودیم شد بهش لبخندی زدم و رو به علی

گفتم

-علی این زنت خیلی اعتماد به نفسش پایینه ها

کامران-اوه اوه این اعتماد به نفسش پایینه؟ ندیدی

حالا نوشین-هرچی باشه از تو که بهترم خودشیفته

راستی بهار این جوجوی من چند ماهشه؟؟؟؟ -دوماه و

• روز

-وای الهی قربونش برم کامران

روبه نوشین کردو گفت

-تازه ندیدی مامانش چه همه واسش لباس خریده

نوشین با هیجان برگشت طرف من و گفت

-راست میگه؟

سرمو تکون دادم و با ذوق گفتم

-اره به عالمه لباس خوشگل و کوچولو

نوشین همینطوری قربون صدقه جوجوی من میرفت

وقتی شام و آوردن دوباره کامران و نوشین جاهاشون و باهم عوض کردم

شبش خیلی خوب بود

موقع خداحافظی در خونه نوشین گفت فردا صبح میاد خونه لباسارو ببینه

با خوشحالی گفتم

-حتما بیا خوشحال میشم

داشتم واسه خواب آماده شدم که دیدم کامران بالش به دست اومد تو اتاقم

با تعجب بهش نگاه کردم که گفت

-چیه؟ نکنه قول صحبتو یادت

رفته اومد اعتراض کنم که گفت

صورتی‌ها

-خوب حالا انگار ساعت چنده چرا بیدارم نکردی؟

-دلم نیومد بعدم فکر کردم پیام تو اتاق خواب با صحنه های بدی مواجه بشم

بعدم مثلا خجالت کشیده لبشو گاز گرفت با صدا زدم زیر خنده -دختره

دیوونه با حالت تهاجمی گفت -خوب راس میگم دیگه ...

-خوب بابا تو راست میگی!صبحون خوردی؟

با لحن تلبکاری گفت

-بله خانوم همه که مثل شما نیستن تا لنگ ظهر بخوابم

واسه خودم لقمه گرفتم و گفتم

-برو بابا،چه خبر؟

اومد رو صندلی رو به روم نشست و گفت

-هیچی بابا خیرم کجا بود

-حالا چرا اینقد قاطی تو سر صبحی؟

-هیچی بابا دیشب با علی زدیم به تیپ و تارهم

-اوه اوه،حالا واسه چی؟

-حرف مفت میزنه خوب

همونطور که داشتم لقمم و میخوردم گفتم

-چی میگه مگه؟

دستمال کاغذیو از رو میز پرت کرد طرفم و گفت

-حالمو بهم زدی ببند اون اشغالی رو،هیچی بابا میگه تا وقتی عروسی کنیم باید بیای خونه من

لبخند بدجنسی زدمو گفتم -اوه اوه بچم خیلی هول

-زهرمار

-جوووووون؟

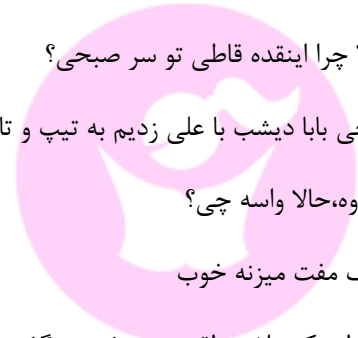
-بادمجون

-بیخیال باهم اشتی کنید نکن اینکارو با بابام

-مردشور تو بابات و باهم ببرن

-به من چه؟

صورتی‌ها



تا رسیدیم بیمارستان سریع به دکتر اومد بالا سرم وقتی فهمید حالم سریع پزشک مخصوص و پیجش کردن
داشتم از درد به خودم میپیچیدم خانوم دکتره همونطور که داشت به من میرسید با نوشینم دعوا میکرد در

باز شدو کامران و علی با عجله اومدن تو

پرستاری که اونجا بود بهشون اشاره کرد که بیرون باشن

-همسرشم

-شما باشین ولی اون اقا برن بیرون

علی رفت بیرون

کامران اومد طرفم و دستمو گرفت

-چی شدی بهار؟ خوبی؟

با گریه سرمو تکون

دادم

برگشت طرف نوشین که داشت بامن اشک میریخت

-چی شد نوشین؟ چرا حالش بد شد؟

-هیچی داشت میدوید دنبال من یهووی حالش بد شد

کامران با عصبانیت گفت

-خاک توسرت داشتین گرگم به هوا بازی میکردین؟ یعنی با اون عقلت نمیفهمی زن حامله نباید بدوهد

نوشین هق هقش بیشتر شد با گریه گفتم

-تقصیر نوشین نیست ولش کن

-خیلی خر به خدا بهار بعدم با

ناراحتی اتاق و ترک کرد

با بهت به رفتنش نگاه میکرد گریم بند اومده بود

رو به نوشین گفتم

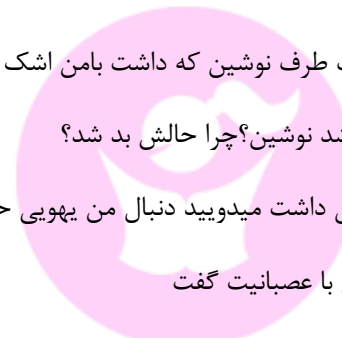
-این چرا اینجوری کرد؟

با هق هق گفت -

دیوانست

زدم زیر خنده که دکتره و پرستاره با بهت نگام کردن

صورتی‌ها



دهنش - نوشین با تاسف از توی اینه بهم خیره شد و سرشو تکون داد - کی کی بود؟ -اره بچتون یه چندماه زودتر به دنیا اومده ماشالله عجب بچه توانایییم هس چه سریع حرف زدن یاد گرفته دیگه اشکم داشت از ترس درمیومد -

زهرمار چرا هوار میکشی؟ درست حرف بزنی! بچه از کدوم گوری اوردم فقط صدای داد کامران از پشت گوشی میومد - کامران بهت دارم میگم صداتو بیار پایین - خوب خوب تو خفه شو مام الان میایم - نوشین قطع کرد -چی میگفت نوشین سرشو برگردوند طرف باران و گفت -گند زدی خاله جون بعدم رو به من گفت -خیلی شاکی بود فکر کنم فهمید بذار زنگ بزنی علی -الو علی؟ - فعلا ول کن! تو الان پیش کامرانی؟ - کامران الان خونست؟ - - بین سریع برو خونه بهار اینا - بعد واست توضیح میدم فقط سریع برو اروم اروم اشک میریختم باران -بجی جونم چرا گریه میکنی؟ بااین حرفش همه برگشت طرف من بابا-دخترم بازم واست دردسر درست کردم جواب بنفشه رو چی بدم؟ قول داده بودم ازتون مراقبت کنم حالا چه خاکی تو سرم بریزم سعی کردم به خودم مسلط بشم -بابا نگران نباشین به خاطر بچم که باشه دستش روم بلند نمیکنه فقط هوار میکشه بعدم سعی کردم لبخند بزنی نوشین - راست میگه این کامران ففز قپی (بچه ها نمیدونم درست نوشتیم یا نه)میاد وگره ادم همچنین کارایی نیست بابا شون و سرکوچه پیاده کردیم چقدر دلم واسه این محل تنگ شده بود سریع اومدم جلو نشستم تو آخرین لحظه نگاه نگران بابا رو رو خودم حس کردم -نوشین چیکار کنم؟ دستمو گرفت و داد زد -چرا اینقده سرزدی تو؟ بین اصلا به روی خودت نیا همش انکار کن اوکی؟ فقط سرمو تکون دادم و پوست لیمو میکندم -نکن بابا پدرشو در آوردی جلوی در خونه با استرس از ماشین پیاده شدم نوشین دستمو گرفت و گفت -بیا مادر جان من و بابات پشتتیم از هیچی نترس لبخندی زدمو سعی کردم اعتماد به نفسم و جمع کنم نفس عمیقی کشیدم و رفتم تو نوشین دستمو گرفته بود و من و دنبال خودش میکشوند تا رفتیم تو کامران روی مبل نشسته بودو با چشمای سرخ شده داشت سیگار میکشید که با ورود ما نگاهی طرف ما برگردوند و خونسر نگامون میکرد با ترس سلام دادم و سرم و انداختم پایین ولی سنگینی نگاهی رو خودم حس میکردم نوشین دستمو و فشار داد یعنی اینکه به خودت مسلط باش نوشین - بیا برو لباسات و عوض کن دیگه بهش نگاه کردم که چشاشو باز و بسته کرد دسته کیفمو و تو دستم فشردم و از جلوی کامرا رد شدم که با صدایم قلبم اومد تو حلقم -واستات!!!!!!!!!!!! واستادم ولس برنگشتم اومدم جلو واستادو گفت -کجا بودی؟ به یقش خیره شده بودم اروم گفتم -با نوشین رفتیم تو شهر یه دوری بزنییم -به من نگاه کردم به حرفش گوش نادم که داد زد - میگم به من نگاه کن از داداش چشممو بستم و بهش نگاه کردم -با اجازه کی رفتی؟ اروم گفتم -ببخشید دستشو آورد بالا و محکم خوابوند تو گوشم چشم و بستم و اجازه دادم اشکام بریزه داد زد - چشاتو باز کن چشممو باز کردم و با چشای اشکی و پر بغض بهش خیره شدم -رفتی سراغ اون اشغالو؟ هیچی نگفتم

به زور از خودم جداش کردم - اینجا کجاست؟ - بیمارستانه عزیزم - چرا من و اوردین اینجا؟ سرم خیلی درد میکنه -
تو که مارو کشتی دختر الان ۱ روزه بیهوشی با تعجب بهش نگاه کردم تازه داشت یادم میومد چی شده
کامران..... کمربند..... ضربش به سرم... بچه... جیغ نوشین سرمو تو دستم گرفتم و ناله میکردم نوشین با ترس اومد
طرفم - بهار بهار جونم چی شدی؟ نوشین سریع رفت بیرون و با پرستار اومد تو زدم زیر گریه حتما بچم مرده بود کم
کم چشم بسته شد وقتی بیدار شدم نوشین دستمو تو دستش گرفته بودو سرشو و روش گذاشته بود بی جون گفتم
-نوشین سریع سرشو بلند کرد و گفت -جونم؟ خوبی/چیزی میخوای؟ با بغض گفتم -بچم لبخندی زدو گفت -غصه
نخور عزیزم خدا خیلی دوست داشته که هم خودت سالمی هم بچت در باز شدو علی سرشو از لای در کرد داخل با
دیدن چشای باز لبخندی زد و اومد تو جواب لبخندش و دادم ولی با دیدن پشت سریش سریع اخم کردم و
برگشتم طرف نوشین با سردی تموم گفتم -بهش بگو بره بیرون -ولی بهار... جیغ زدم -بهش بگو بره بیرون حام
ازش بهم میخوره بعدم زدم زیر گریه دستمو گذاشتم رو صورتم گذاشتم و گریه کردم و زیر لب میگفتم -برو بیرون
...ازت بدم میاد.... تورو خدا برو بیرون نوشین با نگرانی دستمو گرفت و گفت -اروم باش اروم باش بهار بعدم رو به
کامران با عصبانیت گفت -نمیشنوی؟ گمشو بیرون تا حالش بدتر نشده -بهار اروم باش عزیز دلم حالت تهوع بهم
دست داد سریع بلند شدم و رو همون تخت خون بالا اوردم نوشین -علی سریع برو بگو پرستاره بیاد بعدم اومد طرفم
و کمرم و مالش میداد همینطوری خون از دهنم میومد پایین پرستاره اومد داخل و با نگرانی گفت -چرا خون بالا
میاری؟ سریع رفت بیرون و با دکتر اومد دکتر با آرامش اومد طرفم و گفت -دخترم تا حالا خون بالا آوردی تو
حاملگی؟ با ترس سرمو تگون دادم با کمک پرستارو نوشین از رو تخت بلندشدم تا تخت و تمیز کنم علی هم
کمکمون میکرد دلم نمیخواست کامران و ببینم
عد تمیز کردن تخت نشستم روش نوشین کمک کرد دور دهنمو پاک کنم دراز کشیدم و چشم دوختم به دهن
دکتر دکتر -ببین خانوم اسندفه خدایی شد که نجات پیدا کردی ولی این ضربه خیلی سخت بوده و بچه خیلی
حساس شده شما باید بری سونو تا ببینی دکتر مخصوصت چی میگه ولی به نظر من کوچیکترین ضربه باعث مرگ
بچت میشه الانم بهت توصیه میکنم بری پزشک قانونی واسه خودت نامه یگیری شاید بد بدردت بخوره علی با
حرص رو به دکتر گفت

-اقای دکتر خیلی ممنون از پیشنهادتون ما خودمون بهتر میفهمیم چی کار کنیم

دکتر -به هر حال میتونید رو کمک من حساب کنید بیمارتونم تا شب مرخص

قطره اشکی که از گوشه چشم میومد پایین سریع با دستم پاک کردم

معلوم بود علی دوست صمیمش بود بایدم اینجوری از رفیقش طرفداری کنه کی به فکر منه که الان از یه یتیمم یتیم
ترم

دلیم به حال خودم میسوخت

شب که شد نوشین کمک کرد لباسای بیمارستان و در بیارم و لباس قبلیم و بپوشم

اروم اروم از اتاق اودم بیرون با کمک نوشین که زیر بازوم و گرفته بود

کامران و علی رو صندلیای تو راهرو نشسته بودن

کامران سرش و تکیه داده بود به دیوارو پاهاشم دراز کرده بود و رو هم انداخته بود علیم داشت باهاش حرف میزد

ولی اصلا بهش توجه نمیکرد چون به یه گوشه خیره شده بود نوشین علی و صدا کرد متوجه ما شدن و از جاشون

بلند شدن من و نوشین جلو میرفتیم و اونام پشت سرمون از بیمارستان که اومدیم بیرون ماشین و خیلی دور

پارک کرده بودن تمام بدنم درد میکرد به نفس نفس افتاده بودم دسته نوشین و گرفتم

-خسته شدم

کمکم کرد رو جدول بشینم

علی و کامرانم روبه روم

واستادن نوشین-خوبی؟ سرمو

تکون دادم

علی-کامران برو ازبوفه یه چیزی بگیر

کامران رفت

نوشین و علی اروم باهم پیچ پیچ میکردن

بعد چند دقیقه کامران با یه رانی

برگشت

سرشو باز کرد و گرفت طرفم توجهی نکردم که نوشین ازش گرفت و داد دستم

اولین قلوپی که ازش خوردم برگشتم و خوب بالا اوردم نوشین نشست کنارم و

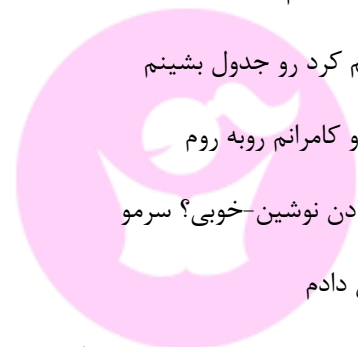
کمرم و میمالید

نوشین-دختر تو داری من و با این ویارات از حاملگی میترسونی عمرا اگه حامله بشم

علی-مگه دست خودته من بچه میخوام اونم یه عالمه -نه بابا

-به جون تو

صورتی‌ها



به کل کل اون دو تا یه لبخند بی جونی زدم و سعی کردم بلند شم

که نوشین سریع کمکم کرد

کامران-علی تو سریعتر برو ماشین و بیار مام اروم میایم

علی باشه ای گفت و سریع رفت تا ماشین و بیاره من و

نوشین جلو میرفتیم کامرانم پشت سرمون میومد

گوشیش زنگ خورد -جانم؟

-شما؟

-به جا نمیارم

-اشتباه گرفتم خانوم

-خودم هستم ولی به جا نمیارم لطفا مزاحم نشین

بعدم گوشی و قطع کرد علی با ماشین اومد

جلومون

کامران در عقب و باز کرد اول من نشستم وبعد نوشین

درو بست و رفت جلو نشست علی-خیلی خسته ای

داداش مثل اینکه کامران-دارم میمیرم از بی خوابی

-اشکال نداره فوقش الان میری و تخت میخوابی

نوشین برگشت طرفم و پوزخندی زد هیچچی

نگفتم

کامران دستشو گذاشت رو چشاشو سرش و تکیه داد به پشتی صندلی

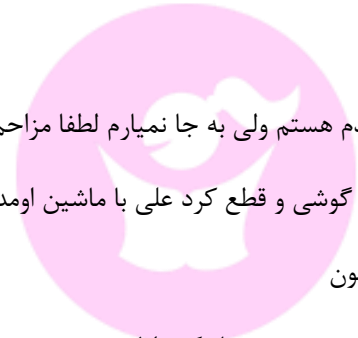
لباساش همونایی بود که اونروز شوم تنش کرده بود

پیرهن مردونه سورمه ایش با کروات نازک نقره ایش ب شلوار مردونه سورمه ای

سریع نگامو ازش گرفتم و به بیرون خیره شدم به مردمی ک در حال رفت و

آمد بودن مردی که داشتن میخندیدن

صورتی‌ها



هنوز راهی نرفته بودیم که با ایست پلیس واستادیم

علی زد کنار و پلیسه اومد طرفمون -خانوما چه

نسبتی باهاتون دارن؟ کامران-زمنون مشکلیه؟

پلیسه که از گستاخی کامران خوشش نیومده بود گفت

-بیا پایین تا بگم مشکلش چیه

کامران دستش رفت به دستگیرو با عصبانیت پیاده شد

علیم ازون طرف پیاده شد دست نوشین و فشار دادم

-میتروسم دعوا کنن

نوشینم که معلوم بود ترسیده همونطور که به بیرون سرک میکشید

گفت

-ترس مگه ندیدی دکتر گفت استرس واست خوب نیست

صدای بحث کامران و علی و پلیسا بالا گرفته بود یارو اومد به کامران دست بند بزنه که از ماشین پیاده شدم

به نوشین که داشت با وحشت صدام میکرد توجهی نکردم و رفتم طرفشون که مردمم دورشون جمع شدم

کامران خیلی عصبی بود و داشت داد میزد از پشت رفتم طرفش و بازشو گرفتم

برگشت طرفم و با دیدن من معلوم بود که جا خورده ولی سریع برگشت طرف ماموره

ماموره اومد طرف کامران تا بهش دست بند بزنه که اومد جلوی کامران واستادم -

چیه اقا به چه جرمی میخوای بهش دست بند بزنی؟

-بیا اینور خواهر این اقا باید بره زندان تا ادم بشه

با چشای سردو لحن سردی بهش گفتم

-اوه برادرررر بعد باید به چه جرمی بره زندان تا ادم بشه؟

برادر و بایه لحن مسخره ای گفتم پلیس زن اومد طرفم

و گفت

-تو خودت پات گیره واستادی اینجا واسه من بلبل زبونی میکنی؟

با یه لحن تحقیر آمیز بهش نگاه کردم و گفتم

-اوه خواهر ببخشید به چه جرمی پام گیره

-به این جرم که بادوتا پسره نامحرم اومدی بیرون زبونتم دراز

-ببخشید بعد اونوقت میشه بفرمایین از کجا فهمیدین نامحرمن؟

همه ساکت شده بودن به بحث من با اون زنه گوش میدادن

کامران بازومو گرفت و گفت

-بهار برو تو ماشین حالت خوب نیست

دستم از تو دستش در اوردم و با لحن خونسردی گفتم

-نه واستا ببینم این خانوم از کجا فهمیده زنه با لحن

عصبی روبه من گفت

-زبونت خیلی درازه میدم کوتاهش کنن

-از مادر زاییده نشده

نوشینم اومده بود کنار ما واستاده بود

زنه-هه این کلکا دیگه قدیمی شده

بعدم برگشت طرف پلیس مرده و

گفت -بیسیم کن مرکز بگو نیرو بیان

خنده عصبی کردم و گفتم

-مگه با ادم کش طرفی؟ یعنی اینقده ماها قیافمون به قاتلا

میخوره برگشتم طرف کامران و گفتم شناسنامه دستته؟

-اره

رفتم طرف ماشین و شناسنامه و ازتو کیفم دراوردم و دادم دست کامران

اونم همراه با شناسنامه خودش گرفت طرف پلیس مرده

اون یاروم بعد اینکه حسابی خیط شده بود به جای اینکه معذرت خواهی کنه با تلبکاری برگشت طرفمون و گفت -

ازون موقع شناسنامه داشتن و رو نمیکردین بعدم رو کرد طرف کامران و اشاره کرد و به من و گفت -خانومتون باید

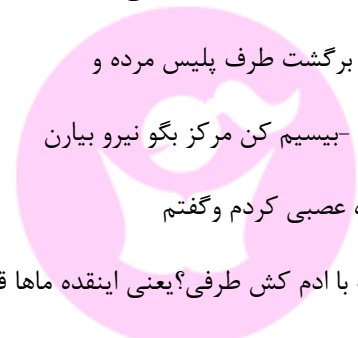
به دلیل بی احترامی به مامور قانون با ما بیان کامران که دیگه حسابی کفری شده بود رو به پلیسه گفت -ببین عمو

ضایع شدی سوت بزنی بین عمو شما ضایع شدی سوت بزنی بعدم شناسنامه هارو از دستش کشید بیرون و بدون

توجه به اونا دستمو گرفت و دنبال خودش کشید لحظه اخر برگشتم طرف پلیس زنه که داشت حرص میخورد و یه

پوزخند تحویلش دادم

صورتی‌ها



صدای دست و سوت از پشت سرمون بلند شد

نوشین و علیم پشت سرمون اومدن سریع دستمو از دستای کامران کشیدم بیرون که با تعجب بهم نگاه کرد یه

نیشخند تحویلش دادم

فکر کردی اقا داشتی میکشتم حالا فکر کردی به همین راحتی میبخشمت

تو زانتیای علی که نشستیم نوشین نفسش و فوت کرد بیرون و گفت -

دختره دیوونه این چه کاری بود اخه تو کردی حوصلش و نداشتم

-نوشین حوصله ندارم میشه بیخیال

بشی اونم سرشو تکون داد

دوباره درد دست و پاهامو سرم شروع شده بود

چشامو بستم

یه ماه ازون ماجرا میگذشت ومن الان سه ماهه باردار بودم

ازون شب تاحالا رفتارم با کامران خیلی سرد شده بود هرکاری میکرد بهم نزدیک بشه محلش نمیدادم اون که ازمن

ناامید شده بود دوباره رفته بود دنبال هرزه بازیش شبا مست میومد خونه و پشت در اتاقم ولی من خونسرد قبل

اینکه بیاد میرفتم تو اتاقم و در و میبستم

با نوشین قرار گذاشته بودم بریم امروز سونو با همدیگه

صبح بدون حوصله لباس خنک پوشیدم تو این دل

گرما

یه مانتو نخعی گرمی با شال و شلوار هم رنگش پوشیدم صندل های سفیدمم پام کردم

حوصله ارایش نداشتم فقط یه رز لب زدم نوشین تک زد سریع رفتم پایین

کامران با دیدنم ابروهاش و انداخت بالا و با تعجب گفت

-به سلامتی جایی تشریف میبرین

همونطوری که داشتم میرفتم خیلی سرد گفتم

-با نوشین میرم بیرون

-با اجازه کی؟

-خودم

-حق نداری با نوشین جایی بری

فهمیدی؟ برگشتم و با چشای یخم زل زدم

تو چشاش

-نه

ازون حالاتم خیلی تعجب کردو سریع خودشو جمع کرد

-گفتم کجا؟ بی

حوصله جواب دادم

-دارم میرم سونو، حالا اجازه هست؟

چشاش برق زدو گفت -منم میام

واستا آماده شم سریع براق شدم و

گفتم -لازم نکرده من رفتم بعدم

سریع زدم از خونه بیرون که داد

زد

-بهار گفتم واستا منم میام به قران اگه پاتو ازین خونه بدون من بذاری بیرون

حوصله دردرس نداشتم به نوشین گفتم بیاد تو

خودمم رفتم تو الاچیق نشستم که نوشین گفت

-چیه چرا نمیای بیرون؟

-واستا کامرانم میاد

با تعجب گفت

-کامران؟ اون واسه چی میاد؟

قبل اینکه من جوابشو بدم صدای کامران از پشت سرش بلند شد

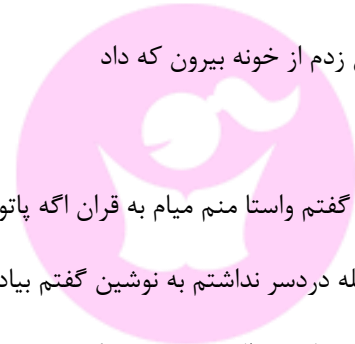
-واسه اینکه بابای بچم، به شما ربطی داره؟

نوشین با نفرت نگاش کرد و رو به من

گفت

-پس من میرم بهار بای

صورتی‌ها



-از تو داشبورده کیف پولمو

بدهبا سردی تمام گفتم

-خودت بردار

بد نگام کردو خم شد روم و کیفش و برداشت

ارنجشو گذاشته بود رو رون پام نگاه به دستای مردونش کردم و سریع صورتمو برگردوندم

کامران یه ۱ تومنی به دختره دادو گلا رو ازش گرفت -اینا زیاده

-بقیش مال خودت

دختره باخوشحالی تشکر کردو رفت

دستمو گذاشتم زیر چونمو و با نگاه رفتنش و دنبال میکردم

کامران گلارو گذاشت جلوی ماشین کثافتتتتت بهم نداد بعد

۲ ساعت که از شر ترافیک راحت شدیم رسیدیم خونه بهار

جلوی خونه بدون تو جه به کامران خداحافظی کردو رفت

میدونستم از کامران بدش میاد خوب حقم داشت منم از کامران به شدت بیزارم

کامران ماشین و بیرون گذاشت ودر و باز کردو رفتیم تو هنوز به طبقه بالا

نرسیده بودم که دیدم ایفون و زدن کامران خودش رفت درو باز کن ففز صدای

متعجبش و شنیدم که میگفت

-اینا اینجا چیکار میکنن

اهمیتی ندادم و رفتم لباسام و با یه گرمکن صورتی خاکستری و یه تاپ گردنی صورتی عوض کردم

موهامم باز گذاشتم اومدم پایین که برم دستو صورتمو بشورم که در خونه باز شدو یه خانوم ۰۳ ساله خیلی لوند وارد

خونه شد همینجوری داشتم با تعجب نگاهش میکردم که یکی از پشت سرش گفت -کیمیا برو تو دیگه وا اینا کی

بودن

دختره کنار رفت و پشت سرش یه خانوم دیگه و دوتا مردو یه بچه ۷،۲ ساله اومدن تو

سریع به خودم اومدم و دویدم بالا

یه پلیور خاکستری تنم کردم و موهامم با کش دم اسبی بستم و رفتم پایین

همشون در حال بگو بخند بودن که اروم سلام کردم

با سلام من ساکت شدن

دختره که الان میفهمیدم اسمش کیانایه با خوشحالی اومد طرفمو گفت

-سلام عزیزم من کیانام خواهر کامران بعدم رو کرد به کامران و گفت

-وای کامران این عروسکو از کجا گیر آوردی

هه این چی میگفت خواهر کامران بود

ابروهام پرید بالا، با حالت سرد زل زدم تو چشاش و گفتم

-خوشبختم

از لحنم جا خورد ولی بروی خودش نیاورد و با لبخند گفت

-بیا عزیزم بیا بقیه رم بهت معرفی کنم رفتم

جلوی اون خانوم دومی خودشو معرفی کرد -

سلام عزیزم من لادنم، زن داداش کامران جان

بهش نگاه کردم

پوست سفید و لبای کوچیک و چشای درشت مشکی

بد نبود نه میشد گفت زشته نه خوشگله به اونم به

سردی جواب دادم

رفتم جلوی اون دوتا اقا یکیشون خیلی شبیه کامران بود حدس زدم داداش کامران باشه

-به زن داداش گلم من کاوه ام داداش بزرگه کامران بهش لبخند زدم تنها کسی که

ازش خوشم اومد کاوه بود بعد اون نوبت دامادشون بود

-سلام خانوم زیبا منم ناصر شوهر کیانا جان

سرمو تکون دادم

ناصر دستشو گذاشت پشت پسر بچه و گفت

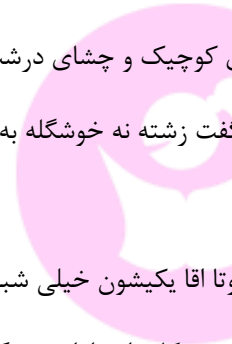
-این پسر باباس اقا کیوان

به بچه لبخندی زدم و بهشون تعارف کردم بشینن

خودمم رفتم تو اشپزخونه تا وسایل پذیرایی و آماده

کنم کامرانم پشت سرم اومد داخل

صورتی‌ها



-نمیدونم کی اومدن! فکر کنم الان رسیدن تازه خودشون که میگفتن میخواستن غافلگیرم کنن

محلش ندادم خیلی بهش بر خورد

اومد جلوم واستادو رامو سد کردو با لحن معترضی گفت

-چرا اینجوری باهاشون رفتار کردی؟ پوزخندی زدمو

گفتم -لیاقتشون همینقدر بود

دستش و اورد بالا و زد تو صورتم هیچی نگفتم و با نفرت نگاهش کردم

خواهرش اومد داخل و با دیدن ما اروم زد تو صورتشو گفت

-وای خدا مرگم بده کامران چیکار کردی؟

کامران عصبانی برگشت و مشتش و کوبوند تو دیوار و گفت

-لعنتی

کیانا اومد طرفمو گفت -

طوبیت که نشد عزیزم

پوزخندی بهش زدم و

گفتم

-عادت کردم

بعدم رفتم در یخچال و باز کردم و میوه ها رو برداشتم و تو طرف شستم

کامران از اشپزخونه رفت بیرون کیانا اومد کنارم نشست و گفت -تو چرا

از ما و کامران بدت میاد؟

با نفرتی که تو چشم بود برگشتم طرفش و گفتم

-باید ازتون خوشم بیاد؟ باید ممنونتون باشم که گند زدین تو زندگیم؟ باید ممنونتون باشم که از پدرو خانوادم جدام

کردین؟ باید ممنونتون باشم که تو سن ۲۱ سالگی یه بچه انداختیت تو بغلم صدام داشت اوج میگرفت عصبانی

بودم و میلرزیدم کامران دوباره اومد تو اشپزخونه و زل زد تو چشم

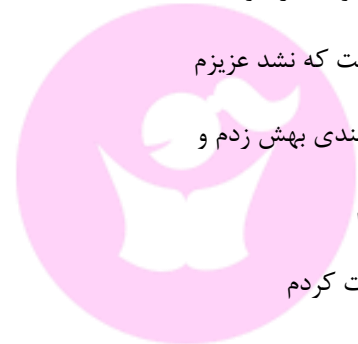
-دیگه داری گوهای زیادی میخوره بهار، حالیته چی ازون گوه دونی میاد بیرون

از جام بلند شدم و خواستم پیام بیرون که جلومو گرفت و با حرص گفت

-سریع ازش معذرت خواهی کن

-برو کنار

صورتی‌ها



-زود باش

-نمیکنم ازت بدم میاد از هر چیزی که مربوط به تو باشه بدم میاد

بعدم با مشت کوبوندم تو شکمم

-ازین بجه ای که خون تو تو رگاشه بدم میاد

گریه میکردم و حرف میزدم و خودم و

میزدم

همه اومده بودن تو اشپزخونه لادن و کیانا سعی داشتن جلومو بگیرن

کامران با عصبانیت دستش و تو ماهش کشیدو اومد جلو سعی کرد نزاره خودمو بزخم محکم بغلم کرد با مشت

میگویی تو سینهش -ولم کن اشغال،چی از جونم میخوای؟ولممممم کن -اروم باش تا ولت کنم سرم و گذاشتم تو

سینهشو زار زار گریه میکردم کیانا و لادن من و از کامران جدا کردن و بردنم بالا نای راه رفتن نداشتم اون دوتا زیر

بغلام گرفته بودن و میکشوندم رو تختم دراز کشیدم و به سقف خیره شدم لادن با تعجب پرسید -شما اتاقتون از

هم جدایه مگه؟ کیانا-لادنننن لادن خفه شدو هیچی نگفت -کیانا صورتمو بوسید و گفت -کاری داشتی خبرم کن

محلش ندادم اونم دست لادن و گرفت و باهم از اتاق رفتن بیرون کم کم چشمم گرم شد و خوابم برد خواب دیدم یه

جای خیلی روشنم مامانم نشسته بود رو زمین و با یه بچه بازی میکرد و میخنددی رو کرد به من و گفت -بهارم

اومدی؟ ببین پسر گوچولومو،ببین چقد نازه اون پسر بچه هم قهقهه میزد دوییدم طرفشون که یهو غیب شدن -

ماما!! ان با صدای جیغم از خواب پریدم در باز شدو کامران با صورتی شلخته اومد داخل با گیجی به

اطرافم نگاه میکردم -چی شده بهار با گیجی گفتم -مامانم کوش!/? -چی مامانت؟خوبی؟ با بغض گفتم -من مامانمو

میخوام الان اینجا بود بگو بیاد اشکام اروم اروم میومد پایین کامران اود رو تخت کنارم نشست و بغلم کرد و موهام

نوازش کرد -خواب دیدی گلم مامانت که اینجا نیست هیچی نگفتم اشکام و پاک کردو گفت -نمیخوای بیای پایین؟

-ساعت چنده؟ - ۱ و ۰۳ با بهت گفتم -چند؟ -خانوم خانوما شما حالتون بد بود تا الان خواب بودین تازه یادم افتاد

که ظهر باهام چیکار کرد با انزجار از بغلش اومدم بیرون ازین کارم تعجب کرد -چی شد بهار؟ به سردی گفتم -برو

بیرون خودم میام پاشد رفت بیرون سریع لباسمو مرتب کردم و رفتم توالتی که تو سالن بالا بود دست و صورتمو که

شستم رفتم پایین و سلام دادم بدون اینکه منتظر جواب باشم رفتم اشپزخونه و چایی گذاشتم خوشم نمیومد برم تو

جمعشون احساس میکردم غریبم رو میز ناهار خوری نشستم و سرمو گذاشتم رو میز داشتم به خودم فکر میکردم به

این سرنوشت شومم با قرار گرفتن دستی رو شونم سرمو از رو میز برداشتم کیانا بود عجب سیریش بود این باز وقتی

دید دارم نگاه میکنم -لبخندی زدو گفت -خوبی گلم؟ به رو به رو خیره شدمو به سردی گفتم -بله

اومد کنارم نشست و دستمو تو دستش گرفتم

-بهارجان میدونم خیلی سختی کشیدی!میدونم کامران دیوونگی محض کرد!میدونم همه چیزو میدونم من از اولش از همه چیز خبر داشتم خیلی سعی داشتم از کارش منصرفش کنم حتی واسه اینکه به حرفم گوش

نداد ۲ هفته باهاش قهر بودم کامران دیوونگی محض کرد

-خوب که چی؟

-میخوام بگم لطفا دوسم داشته باشه به خدا اونجوری که فکر میکنی نیستم نه من نه داداش کاوه

کامرانم با اینکه ظاهرش خیلی خشنه ولی خیلی دلش پاکه و مهربونه

حالاکه این اتفاق افتاده زندگی و واسه خودت و کامران و این بچه سخت نکن ،میدونی که با این کارا قهر کردنا

هیچی درست نمیشه کامرانم بیشتر باهات لج میکنه از جام بلند شدم و گفتم

-خیلی ممنون از نصیحتاتون من خودم میفهمم باید چیکار کنم

از جاش بلند شدو گفت

-خیلی لجبازی ،خواهشا اخلاقت و عوض کن

برگشتم و بهش پوزخند زدم

اونم که از رفتارای من خیلی عاصی شده بود سری تکون دادو رفت

بیرون واسه خودم یه پرتقال برداشتم و پوشت کردم و خوردم که کیوان

اومد داخل و با ترس بهم نگاه کرد بهش لبخندی زدم و گفتم

-چی میخوای عزیزم

اون که با لبخند من انگار چون گرفته باشه اومد کنارم و گفت

-زن عمو شما نی نی دارین؟ بلندش کردم و رو پام

نشوندمش

-اره عزیزم

-با ذوق برگشت طرفم و گفت

-راست میگی؟ منم خیلی نی نی دوست دارم!میداری وقتی به دنیا اومد باهاش بازی کنم؟

خنده ای کردم و گفتم -اره گلم حتما

-زن عمو؟

-جونم؟

-من به خاطر تو با عمو کامران قهر کردم اون نباید تورو دعوا کنم

دل‌م واسه شیرین زبونیش ضعف رفت لپشو بوسیدم و گفتم -

الهی قربونت برم من چقده تو مهربونی با ذوق گفت

-واقعا؟ یعنی دوسم داری؟

-اره عزیزم مگه میشه ادم بچه ای به این خوشگلیو دوست نداشته باشه؟ سرشو

تکون دادو با لحن بامزه ای گفت

-نه، زن عمو میشه بیای باهم بریم تو حیاط بازی کنیم؟

-اره عزیزم بریم

دستشو گرفتم و داشتیم میرفتیم سمت در که کیانا کیوان و صدا زد -کیوان

کجا میری مامان؟

-دارم با زن عمو میرم بیرون بازی کنم

-نمیخواه عزیزم بیا زن عمو حالش خوب نیس اگه باهات بازی کنه نی نیش اذیت میشه

به سردی گفتم -من خوبم

بعدم با لبخند به کیوان گفتم

-بریم گلم

با لبخند سرشو تکون دادو دستمو محکم تر گرفت

با صدای کامران واستادم -بهار سالی بازه نو

-بیا ببندش

-حوصله ندارم شمام نمیخواه برید بیرون

-اشکال نداره میریم بی

حوصله گفت

-بهار لجبازی نکن، باز میفته دنبالت ایندفعه دیگه بچه رو صد در صد میندازی

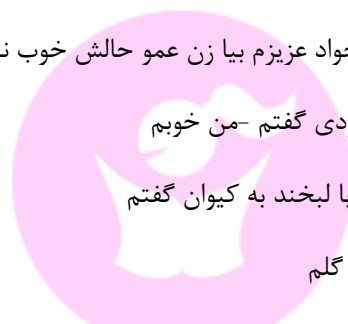
رو به کیوان کردم و گفتم

-بریم اتاق من بازی

کنیم

-راه بریم

صورتی‌ها



رفتیم بالا و باهدیگه حرف زدیم و بازی کردیم و کلی خندیدیم وقتی پیش کیوان بودم همه چی یادم میرفت

همون موقع نوشین بهم زنگ زد

-چونم؟

-سلام خوبی؟

-اره مرسی

-چی شنگول میزنی؟

-هیچی داشتم با کیوان بازی میکردم

-کیوان؟ کیوان کیه دیگه؟

بهم اجازه ندادو با لحن بامزه ای علی و صدا زد

-علی علی بدو بیا بدوووووووو

صدای علی و میشنیدم که با ترس میگفت

-چی چی شده

-به دنیا اومد بچه بهار به دنیا اوم

پوفففففففففففففففففففففففف این دخترم کم داشت ها

علی-زهرمار بی مزه ترسیدم نوشین جدی گفت

-جدی میگم الان خود بهار گفت داره با کیوان بازی

میکنه داشتم به دیوونگی نوشین میخندیدم علی-برو

گمشو منگل جان -|||||علی خیلی بی ادبی

-خوب راست میگه دیگه

یه جیغی زد که گوشه از دستم افتاد

-بهاررررررررررررررررررررر

-زهارمار بچم افتاد

-خوب بگو کیوان کیه؟

-خواهرزاده کامران

-چیییییییییییییییییییییییییی؟

-ای زهرمار نوشین کرم کردی

منو نوشین جلو رفتیم کامران دم در ورودی واستاده بود

با دیدن نوشین اخم کردو سرشو تکون داد ولی با علی دست دادو با گرمی باهاش برخورد کرد با

نوشین رفتیم داخل

کیاناشون با دیدن نوشین از جاشون بلند شدن

کیانا-بهارجان معرفی نمیکنی؟-نوشین

دوستم،کیانا خانوم کیانا-خوشبختم عزیزم

نوشین-همچنین

نوشین و علی به همه معرفی شدن دسته

نوشین و گرفتم و کنار خودم نشوندم نوشین-

میبینم که محل سگ بهشون نمیدی؟ -اره

بابا اصلا ازشون خوشم نمیاد

-اینکه خوب به نظر میان

-نمیدونم به دلم نمیشینه

-اینارو ولش کن یه چیزی واست اوردم اگه گفتی چیه؟

-چیه؟

-حدس بزن

-زدم تو سرش و گفتم

-بگو دیگه حوصله ندارم

از تو کیفش یه نایلون در اوردو گرفت طرفم نایلون

و باز کردم

وای خدای من یه جوراب سفید کوچولو با یه لباس سرهمی سفید کوچولو اینقده

ذوق زده شدم که بلند گفتم

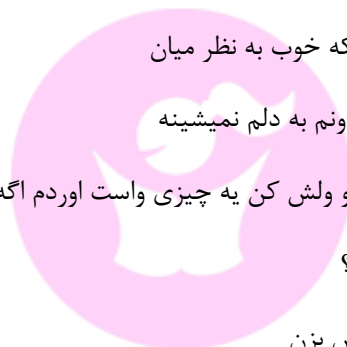
-وای نوشین خیلی نازه مرسییییییییییییییییییییی

همه با این حرفم برگشتن طرف ما کیانا-وای

چقدر خوشگله مبارکه عزیزم لبخندی زد و

تشکر کردم

صورتی‌ها



-خوب سه ساعته دارم صدات میکنم جواب نمیدی چپ

چی نگاه کردم که با خنده صورتمو باوسید و گفت -

الهی قربون اون چشای کاجت برم عزیزم با حرص گفتم

-نوشییییییییییین ببند

-چشم

-رفتم کنار علی نشستم تنها جای خالی کنار اون بود

سرشو کنار گوشم اوردم و گفت -هنوز با این رفیق

ما اشتهی نکردی؟

-نه

-چرا؟

با نگاه غمگین برگشتم طرفش و گفتم

-واقعا نمیدونی چرا؟ سرشو

تکون داد و گفت

-میدونم ولی کامران رفتار اون روزش دست خودش نبود بهت حق میدم بهار بایدم

شاکی باشی ولی خوب کامران گفته بود نباید خانوادتو ببینی توهم مقصری

اشکی که از چشمم اومد پایین سری با دست پاک کردم و همونطور که صدام پایین بود با بغض گفتم

-ولی این حق من نبود که به خاطر اینکه خواهر و پدرم و تو خیابون دیدم اینجوری کتک بخورم تا حد مرگ پیش

برم

علی دستمو گرفت و گفت

-میدونم ولی ازت خواهش میکنم کاری نکن که هم واسه خودت بد بشه هم کامران، کامران مرد خیلی مغروریه هیچ

وقت حاطر نیست غرورش و بشکنه

-اگه اون حاضر نیس من باید غرورمو بشکنم

-منظورم این نبودفبهش فرصت بده، به خودت فرصت بده خدا بزرگه اینقدر به خودتون سخت نگیرید سرمو

تکون دادم و چیزی نگفتم

کامران روبه رومون نشستسته بود و زل زده بود بهم بدم

میامد یکی بهم زل بزنه با کلافگی بهش نگاه کردم

به‌هم زل زده بودیم یه پوزخند اومد رو لبم با نفرت نگامو ازش گرفتم

و مشغول بازی کردن با انگشتم شدم

نوشین و لادن و کیانا باهم مشغول حرف زدن بودن

حوصلم سررفته بود از بوی ادکلن علی حاله بد شد دستمو جلوی دهنم گرفتم و دوییدم طرف توالت

بعد از اینکه تمام محتویات معدم خالی شد رمقی برام نمونه بود کیانا رو دیدم که با نگرانی پشت در

بود دستمو گرفت و گفت

-خوبی عزیزم؟

سرمو تکون

دادم

کیانا کامران و صدا زد تا کمکم کنه برم تو اتاق دراز بکشم

کامران دستمو گرفت سعی کردم دستمو از تو دستش بیرون بیارم ولی اون بیشتر منو به خودش چسبوند لادن با یه

لیوان آب قند اومد طرفم و به زور تو حلقم جاش داد ولی از شانس بد من باز دوباره حاله بد شد به شدت کامران و

کنار زدم

ایندفعه هیچی تو معدم نبود که بخوام خالیش کنم بدون

کمک کامران رفتم بالا و اتاقای مهمان و آماده کردم

کاوه رو تختم دراز کشیده بود کیانا که بچش و دید منصور و صدا زد تا بیاد کاوه رو ببره

اونم سریع دستورش و انجام داد

روی تخت دراز کشیدم کیانا پتو رو روم کشید و گفت

-حالت خوبه عزیزم

-بله

-میشه یه خواهشی ازت بکنم

منتظر نگاهش کردم با

شرمندگی گفت

-میدونم سخته ولی میشه دیگه ازم بدت نیاد؟ میشه منو مثل خواهر بزرگتره خودت بدونی؟

دل‌م واسش سوخت واسه همین با لبخندی سرمو تکون دادم

آنلاین نیست. ~ sara bala ~

-نه

-چرا؟

با نگاه غمگین برگشتم طرفش و گفتم

-واقعا نمیدونی چرا؟

سرشو تکون داد و

گفت

-میدونم ولی کامران رفتار اون روزش دست خودش نبود بهت حق میدم بهار

بایدم شاکی باشی ولی خوب کامران گفته بود نباید خانوادتو ببینی توهم

مقصوری

اشکی که از چشمم اومد پایین سری با دست پاک کردم و همونطور که صدام پایین بود با بغض گفتم

-ولی این حق من نبود که به خاطر اینکه خواهر و پدرم و تو خیابون دیدم اینجوری کتک بخورم تا حد مرگ پیش

برم

علی دستمو گرفت و گفت

-میدونم ولی ازت خواهش میکنم کاری نکن که هم واسه خودت بد بشه هم کامران، کامران مرد خیلی مغروریه هیچ

وقت حاضر نیست غرورش و بشکنه

-اگه اون حاضر نیس من باید غرورمو بشکنم

-منظورم این نبودفبش فرصت بده ،به خودت فرصت بده خدا بزرگه اینقدر به خودتون سخت نگیرید

سرمو تکون دادم و چیزی نگفتم

کامران روبه رومون نشست به بود و زل زده بود بهم بدم

میامد یکی بهم زل بزنه با کلافگی بهش نگاه کردم

بهم زل زده بودیم یه پوزخند اومد رو لبم با نفرت نگامو ازش گرفتم

و مشغول بازی کردن با انگشتم شدم

نوشین و لادن و کیانا باهم مشغول حرف زدن بودن

حوصلم سررفته بود از بوی ادکلن علی حاله بد شد دستمو جلوی دهنم گرفتم و دوییدم طرف توالت

بعد از اینکه تمام محتویات معدم خالی شد رمقی برام نمونه بود کیانا رو دیدم که با نگرانی پشت در

بود دستمو گرفت و گفت -خوبی عزیزم؟

سرمو تکون دادم

کیانا کامران و صدا زد تا کمکم کنه برم تو اتاق دراز بکشم

کامران دستمو گرفت سعی کردم دستمو از تو دستش بیرون بیارم ولی اون بیشتر منو به خودش چسبوند لادن با یه

لیوان اب قند اومد طرفم و به زور تو حلقم جاش داد ولی از شانس بد من باز دوباره حالم بد شد به شدت کامران و

کنار زدم

ایندفعه هیچی تو معدم نبود که بخوام خالیش کنم بدون

کمک کامران رفتم بالا و اتاقای مهمان و آماده کردم

کاوه رو تختم دراز کشیده بود کیانا که بچش و دید منصور و صدا زد تا بیاد کاوه رو ببره

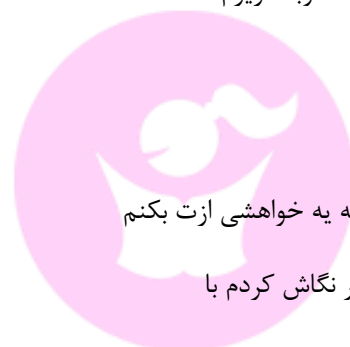
اونم سریع دستورش و انجام داد

روی تخت دراز کشیدم کیانا پتو رو روم کشید و گفت

-حالت خوبه عزیزم

-بله

صورتی‌ها



-میشه یه خواهشی ازت بکنم

منتظر نگاهش کردم با

شرمندگی گفت

-میدونم سخنه ولی میشه دیگه ازم بدت نیاد؟ میشه منو مثل خواهر بزرگتره خودت بدونی؟

دلم واسش سوخت واسه همین با لبخندی سرمو تکون دادم آنلاین نیست. ~ sara bala

~

با ذوق داشتم به لباسایی که از تو ساک در میاورد نگاه میکردم

بعد اینکه تموم شد ازش تشکر کردم

-قابلتو نداشت عزیزم امیدوارم خوشت اومده

باشه با لبخند بهش نگاه کردم

سنگینی نگاهیه رو خودم حس کردم برگشتم سمت نگاه کامران داشت با چشای خمارش میخوردم

بهش چشم غره رفتم و برگشتم طرف نوشین

-خوب بهار خانوم این جوجوی ما که اذیتت نمیکنه

-نه بابا بچم تازه سه ماهشه کیانا-

الهی عمه قربونش بره سرمو

انداختم پایین و چیزی نگفتم

به گلای فرش نگاه میکردم ولی فکرم جای دیگه بود

کیانا ادم خوبی بود نمیدونستم چرا دارم باهانش

اینجور

بعد چند وقتیکه تو بیمارستان بودم مرخم کردن یه هفه بعد کیانا اینا تصمیم گرفتن برگردن امریکا تو این چند

وقت خیلی بهشون عادت کرده بودم ازشون قول گرفم واسه زایمانم بیان اونام گفن سعی خودشونو میکنن تو

فرودگاه کیانا بغلم کردو و تو گوشم کن

-بهار خواهش میکنم ازن نذار کامران اذیت بشه اونم داره زجر میکشه حواشو داشته باش

مراقب این جیگر عمه هم باش

-خیالت راحت

بعد خداحافظی با بقییم اونا رفتن برگشتم به کامران نگاه کردم که دیدم با ناراحتی داره به سمتی که رفتن نگاه

میکنه اروم رفتم طرفش و دستش و تو دستم گرفتم

ازون حالت بیرون اومد و بهم نگاه کرد بهش لبخندی زد منم جوابمو دادو دستمو محکمتر فشار داد و راه افتادیم

طرف ماشین

کامران دستمو ول نمیکرد خودمم علاقه نداشتم دستمو از دستش در بیارم

در جلورو واسم باز کرد و منتظر موند سوار شم

بعد یه ماه اولین باری بود که بهش رو میدادم اونم سرکیف شده بود

الان تو ماه ۴ بارداری بودم

کامران دستمو گرفت و زیر دست خودش رو دنده گذاشت و با انگشتم بازی میکرد ولی هنوزم میتونستم بفهمم

ناراحتی از رفتن عزیزاش

واسه اینکه ازون حالت درش بیارم بالحن شادی بهش گفتم

-کامران؟

-جونم؟

-میای بریم سونو؟

-الان؟ خندیدم

و گفتم -الان

که همیشه ما

نوبت نگرفتیم

فردا بریم

-باشه زن بزن وقت بگیر با یه

لحن باحالی گفتم

-والله، به نظرتو بچه دختره یا پسر؟

کامران که با دیدن روحیه من شاد شده ولخندی زدو گفت

-هرچی باشه فقط سالم باشه سرمو تکون دادم و گفتم

-خوب اون که اره ولی اخه واسه تو فرق نداره بچت پسر باشه یا دختر/؟

برگشت طرفم و گفت

-من دوست دارم بچم یه دختر خوشگل و مامانی مثل مامانش باشه

لبخندی بهش زدم و گفتم

-ولی من دوست دارم بچم پسر باشه اسمش دوست دارم بذار ارش با

تعجب گفت

-ارش؟

-اوهوم چرا تعجب کردی؟

-اخره نه به اسم من ربط داره نه به اسم تو چی شده اسم ارش و دوست داری؟

-میدونی از بچگی دوست داشتم هروقت بچه دار شدم اسم بچمو بذارم ارش سرشو

تکون داد وگفت

-ولی من دوست دارم اگه دختر بود اسمشو بذارم کاملیا

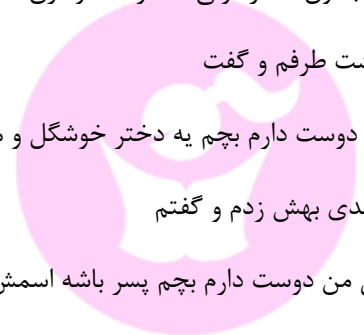
-اسم قشنگیه

کامل برگشتم طرفش و گفتم

-پس اگه پسر شد میذاریمش ارش و اگه دختر شد میذاریمش کاملیا

-اوهوم فکر خوبیه حالا فردا مشخص میشه

صورتی‌ها



لبخندی زدم و سرمو به سمت خیابون برگردوندم و به بیرون خیره شدم

بهار؟ -هوم؟

-منو میبخشی؟ به خدا رفتار اون روزم دست خودم نیست، دیوونه میشم وقتی بفهمم یکی به چیزی که گفتم عمل نکنه بعد مثل بچه های مظلوم گفت

-هوم، میبخشیم؟

با خودم فکر کردم اره میبخشمت تقصیر منم بود

واسه همی با لبخند برگشتم طرفش و با لحن بچه گونه ای گفتم

-به شرطی میبخشمت که دیگه من و نزنیم خنده ای کردو

دستمو بوسید و گفت -دستم بشکنه اگه دوباره روت بلند بشه

کامران سریع برگشت طرفم و گفت

-زود باش کمربندت و ببند

تا خواستم ببندم کار از کار گذشت و پلیس بهمون ایست داد

کامران غرغری کرو ماشین و کنار خیابون پارک کرد مامور

اومد به شیشه زد شیشه رو داد پایین

-سلام جناب

-سلام گواهینامه مدارک ماشین لطفا

کامران سرشو تکیو دادو رو به من

گفت

-مدارک و از تو داشبورت بده

سرمو تکون دادم مدارک و در اوردم و دادم دستش

-بیا

-بفرمایین قربان

بعد اینکه ۰۳ تومن جریممون کرد گذاشت بریم

خونه که رسیدیم با زحمت رفتیم بالا راه رفتن واسم سخت شد بود

اروم اروم از پله ها بالا رفتم و رفتم تو اتاقم داشتم بلوزمو در میاوردم که در یهو باز شد

جیغی کشیدم و لباسم و سریع جلوی خودم گرفتم و رو به کاران گفتم -برووووو

بیرون

ولی اون اصلا حواسش بهم نبود اروم اومد جلو لباسو از دستم گرفت و با لذت به سینه هام زل زد

دسمو جلوی سینه هام گذاشتم سرشو آورد جلوی صورتمو بهام و نرم بوسید

منم با این که شوکه شده بودم ازین کارش به خدم اومدم و همراهیش کردم دستش رو کمرم بالا و پایین میرفت

دستمو تو موهایش فرو برده بودم و همراهیش میکردم

لباشو از لبام جدا کردو با چشای خمارش بهم خیره شد بعد با نرمی روی تخت حلم داد و خودشم روم خیمه دو

مشغول بوسیدن لبام شدم

کم کم داشتم نفس کم میاوردم به زور خودمو ازش جدا کردم و نفس عمیقی کشیدم

کامران خواست دوباره بیاد طرفم که انگشتمو گذاشتم رو لبشو با ارومی گفتم -بسه

کامران نفسم گرفت

چند ثانیه بهم خیره شدو سریع از روم بلند شد

دستمو گرفت و کمک کرد از رو تخت بلند شم

یه سرافون شیک قهوه ای رنگ از تو کمدم در آورد و گرفت طرفم

بلندیش تا روی زانوم بود ولی خویش این بود که گشاد بود و توش راحت بودم

کامران رفت اتاق خودش تا لباساش و عوض کنه منم گیرمو در اوردم و موهام

و شونه کردم امروز به اندازه کافی هیجان زده شده بودم

جلوی اینه رفتم و رژم و که دور لبم پخش شده بد تمیز کردم و یه رژ قرمز به لبام زدم

ای رنگ خیلی بهم میومد

تویه تصمیم انی تصمیم گرفتم لباسم و با یه سرافون قرمز رنگ که دوتا بند داشت و یه وجب پایین تر از باسنم بود

بیوشم لباسش خیلی باز بود طوری که تا وسطای سینم معلوم بود دلم برای کامران سوخت اگه من و اینجوری

میدید بیشتر زجر میکشید خواستم لباسو درارم که باز دوباره کامران اومد داخل با دیدنم تو اون لباس با لذت به

پاهام و سینه هام که قشنگ معلوم بود خیره شد ولی سریع به خودش اومد و گفت -سریع لباسو عوض کن اگه

میخوای کار دستت ندم بعدم سریع از اتاق بیرون رفت

منم سریع لباسم و عوض کردم و رفتم بیرون

کامران روی کاناپه لم داده بود داشت با تلفن حرف میزد

رفتم جلوشو با اشاره پرسیدم ناهار چی میخوره -یه

دقیقه گوشی شهاب جان

-چی میگی؟

-میگم ناهار چی میخوری؟

-فرقی نمیکنه هرچی درست کنی میخورم بعدم لبخندی زد

و مشغول حرف زدن با تلفنش شد با حالت متفکر رفتم تو

اشپزخونه خوب حالا چی درست کنم؟ تصمیم گرفتم مرغ

سرخ کنم با سیب زمینی واسه همین شروع کردم

کارم که تموم شد کامران و صدا

زدم -کامران بیا ناهار امدست

-باشه

بعد چند دقیقه اومد و نشست پشت میز ولی فکرش حسابی پرت بود و داشت با غذاش بازی میکرد

اروم پرسیدم

-کامران طوری شده؟

-نه نه

-خوب پس چرا نمیخوری

-دارم میخورم دیگه با

لحن مشکوکی گفتم

-اها

تلفنش زنگ خود با سرعت دوید طرف تلفنشو جوابش و داد

با تعجب داشتم به کاراش نگاه میکردم

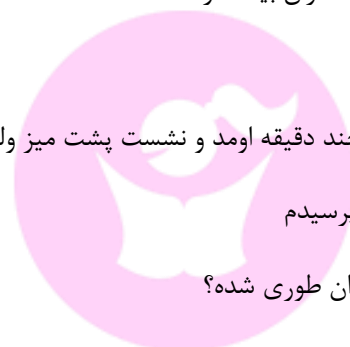
با صدای دادش از اشپزخونه اومدم بیرون و با ترس نگاهش کردم

وقتی دید ترسیدم گفتم -بهار برو تو حیاط سرمو به نشونه نه

تکون دادم سرم داد کشید و گفتم -میگم برو تو حیاط

با بغض نگاهش کردم و سرمو انداختم پایین و رفتم بالا حتی نداشت ناهارمو کوفت کنم

صورتی‌ها



لحظه ی آخر دیدمش که با کلافگی دستشو کرد لای موهاش

اروم اروم اومدم بالا اشکامم اروم اروم روی صورتتم میریخت

خودمو رو تختتم انداختم و گریه کردم

اینروز! اصلا تحمل داد و فریادای کامران و نداشتم اگه یه ذره باهام بد حرف میزد میخورد تو ذوقم و اشکم در

میومد گریه بند اومده بود ولی چشمم سرخ سرخ شده بود کامران اود تو اتاق و کنارم ری تخت نشست

برگشتم طرف دیوار

کامرن همونطور نشسه روم خم شد و با لحن ارومی گفت

-بهار خانوم برگرد ببینمت دستشو کنار دم و گفتم

-ولم کن

-اه اه صداشو نگاه کن، برگرد ببینم باز دوباره تو گریه کردی؟

حرفی نزدم و سعی داشتم بدون این که برگردم دستشو از رو بازوم جدا کنم

اومد کنارم رو تخت دراز کشید و من از پشت به خودش چسبوند یه دستشو زیر سرم گذاشت با یه دستشم بغلم

کرد

سرشو تو موهام کرد و گفت

-خانوم! خانوما ببخشید سرت داد زدم به خدا اعصابم خیلی خراب بود

با بغض گفتم

-اعصابت خرابه باید سرمن خالی کنی؟

برم گردوند الان صورتامون روبه روی هم بود تو چشاش نگاه کردم و سریع سرمو انداختم پایین

-من معذرت خواهی کردم دیگه بهار خیلی داغونم خیلی بعدم سرشو گذاشت رو سینم دستمو

لای موهاش فرو کردم و گفتم -چیزی شده؟

-اوهوم

-میخوای بهم بگی چی شده؟

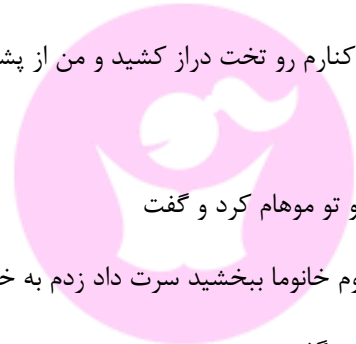
سرشو بلند کرد و بهم نگاه

کرد -مگه من زنت

نیستم؟ خوب بهم بگو شاید

بتونم کمک کنم

صورتی‌ها



-نه اگه بفهمی بیشتر اذیت میشی

با استرس بهش نگاه کردم و گفتم

-کامران کسی طوریش شده؟اره؟

فقط نگام کرد داد زدم

-بگو دیگه لعنتی داری سکتیم میدی

-نه نه کسی طوریش نشده

-پس چی شده

-ببین بهار قول میدی تا آخرش سوال نکنی؟ سرمو

تکون دادم

-راستش چند وقتیته تلفنای مشکوکی بهم همیشه،همش تهدیدم میکنن

با رس گفتم اخه چرا؟ نگام کرد و گفت

-قرار شد وسطش سوال نپرسی

-نمیدونم اخه من یه قرار داد بستم میلیاری با یه کشور عربی،حالا دارم تهدیدم میکنن که باید این قرار دادو

کنسلش کنم

-کیا؟

-نمیدوم به خد نمیدونم،من واسه خودم نمیتروسم اونا تهدید کردن بایی سرتو میارن با

ترس بهش خیره شدم و اروم خزیدم تو بغلش گفتم

-کامران من میتروسم اگه بلایی سرم بیارن

-نترس عزیزم تا وقتی من زندم هیچکس حق نداره بلایی سرت بیاره

-کامران؟

-جون کامران،نترس خانومی میخوام واست محافظ بذارم

-نه من محافظ نمیخوام

-لج نکن بهار همیشه اینطوری که

-خوب منم هروقت رفتی شرکت باهات میام،اینجوری همش کنارتم دیگه بهم

نگاه کرد و گفت

-اینم حرفیه ولی اخه تورو با این وضعت کجا ببرم مگخ نشنیدی دکتر گفت باید استراحت مطلق باشی

-خوب من اگه تو خونه بمونم که همش استرس و اضطراب خودم و تورو دارم اونجوری کنار همیم بعدم

با التماس گفتم

-باشه؟

یکم ناهم کردو گفتم

-قبول ولی به شرط اینکه واست محافظ بگیرم از

ناچاری قبول کردم

-باشه

-حالا بگیر بخواب

-خودمو تو اغوشش قایم کردم سعی کردم بخوابم ولی خوابم نبرد شرع کردم به بازی کردن بایقه ی تیشرتش

-نکن بهار بگیر بخواب

با صداهش بهش نگاه کردم چیزی نگفتم..

کرمم گرفته بود اذیتش کنم واسه همین با انگشتم میکشیدم رو لبش

هی دستمو میزد کنار و میگفت نکن رو صورتش خم شدم وبیشتر

اذیتش میکردم بیهویی چشاش و باز کردو بهم گفتم -میخاری بهار

ها!!! نکن میخوام بخوابم لبخند گنده ای بهش زدم و گفتم -خوب

بخواب من چیکار به تو دارم

-اینقدر سیخونکم نکن باشه؟ ابروهامو

بالا انداختم

یهو ازجاش بلند شدو من و هل داد رو تخت و گفتم

-واسه من ابرو بالا میندازی

لبخند پرعشوه ای تحویلش دادم که خم شدو لبام و با خشونت بوسید منم همراهیش کردم

وقتی خوب حالش و کرد ولم کرد و رو تخت کنارم دراز کشید من و تو بغلش گرفت و فشارم داد

-بهار

-هوم؟

-اذیت نکن بخواب دیگه باشه به خدا خستم

-باشه

لبام و ایندغه کوتاه و اروم بوسید و گفت

-مرسی خانومی

بعدم چشاش و بست دلم نیومد اذیتش کنم چشامو بستم و در کمال تعجب خوابم برد وقتی

چشم باز کردم شب شده بود با عجب گوشیه کامران و برداشتم و به ساعتش نگاه کردم اوه اه

ساعت ۷ و نشون میداد کامران و تکونش دادم -کامران بلند شو ساعت ۷

چشاش و باز کرد ولی دوباره سریع بست

-اقا کامران میگم بلند شو دیگه خیلی خوابیدی

با ناله گفت

-جون کامران اذیت نکن بهار بذار یکم دیگه بخوابم تورو خدا

بعدم من و به طرف خودش کشند و خوابوند تو بغلش موهام

و از صورتم کنار زدم و گفتم

-||| نکن کامران میگم بلند شو دیر شده ساعت ۷

-بهار اینقده غر نزن جان بچت ای بابا

چیزی نگفتم

۲۳ دقیقه گذشت و من همچنان تو بغل کامران بودم

سریع بلند شدم که وحشتزده از خواب پریدم و با گیجی بهم نگاه کرد

لبخند گنده ای بهش زدم و گفتم

-میخواستی وقتی گفتم بیدار شو بیدار میشدی با حرص بهم نگاه کرد سریع

فلنگ و بستم و اومدم بیرون فقط لحظه ی اخر صداش و شنیدم که گفت -

دارم برات بهار خانوم

بلند زدم زیر خنده و اومدم طبقه پایین

تو اشپزخونه داشتتم ظرفای نهارو که رو میز جمع نشده بود جمع میکردم که دایی از تو حیاط توجهمو به خودش

جلب کردم

اولش توجهی بهش نکردم ولی وقتی سایه ای پشت پنجره اشپزخونه دیدم بلند جیغ زدم و کامران و صدا زدم

-کامران|||||||ان

اشکام از ترس رو صورتتم میریختن کامران سریع اومد تو اشپزخونه و وقتی من و تو اون حال دید با نگرانی گفت ی
شده بهار؟

فقط تونستم با انگشتم پنجره رو نشون بدم

کامران خواست بره سمت پنجره که سریع دستشو گرفتم و گفتم

-نرو خطرناکه

-خوب بگو چی شده تو که من و کشتی

با ترس و لکنت گفتم -یکی پشت

پنجره بود با گیجی نگام کردو گفت

-مطمینی؟

-اره به خدا رست میگم

دستمو گرفت و از اشپزخونه بیرونم آورد روی مبل نشوندم و گفتم

-بشین اینجا تا من برم یه ناه به بیرون بندازم سریع بلند شدم و

دستشو گرفتم

-تورو خدا نرو کامران من میترسم فتور و خدا نرو یه بلایی سرت میارن

-خیل خوب گریه نکن، با سالی میرم

-منم باهات میام

-باشه بیا

دستمو گرفت

منم همونطور که دستم تو دستش بود خودمو بهش چسبوندم و با دست دیگم بلوزشو گرفتم

کامران دست دیگشو دور شونم انداخت و من و به خودش چسبوند تو حیاط که رفتیم

تاریک بود

کامران سوتی زدو سالی و صدا کرد بعدم چراغای حیاط و روشن کرد

سالی با شنیدن سوت کامران پارسی کردو به طرفمون اومد دیگه

ازش نمیترسیدم نقش یه محافظ و برامون داشت سالی پا به پامون

میومد کامران همه جارو بررسی کرد وقتی مطمئن شد کسی نیست

-روبه من گفت

-کسی اینجا نیست حتما اشتباه دیدی

سرمو تکون دادم و با حق حق گفتم

-نه به خدا من دیدمش یکی پشت پنجره بود

-خیل خوب بیا برم تو اینجا که کسی نیست حتما در رفته

با هم رفتیم داخل و سالیوم در خونه نشست از کنار کامران

تکون نخورم هر جا میرفت نبالش بودم با بلند شدن کامران

سریع از جام بلند شدم کامران بلند زد زیر خنده

-بهار میخوام برم دستشویی تو میای؟

با التماس نگاهش کردم و گفتم

-زود بیای باشه دوباره زد

زیر خنده و گفت

-چشم اگه کارم تموم شد سریع میام

بعدم رفت دستشویی روی میل نشستم و پاهام و بغل کردم و سرمو گذاشتم رو شون

و روشن کرد tv کامران بعد چند دقیقه اومد کنارم روی میل نشست و -بهار فردا

باهام میای شرکت؟

-اره

-مطمینی حوصلت سر نمیره؟

اوهوم

-پس باید قول بدی هر وقت خسته شدی بگی برت گردونم خونه باشه؟

سرمو کون دادم

از جاش بلند شدو گوشیش و آورد و زنگ زد به یکی -سلام

خوبی؟

-

-قربونت مام خوبین

-

-علی زنگ زدم بگم موضوع تهدید و که یادته؟

-
اره همون امشب بهار یکی و پشت پنجره اشپزخونه دیده

-
اره خوبه فقط یکم ترسیده

-
نه بابا حواسم هست، نه نمیخواد دستت درد نکنه، زنگ زدم بگم قضیه اون محافظا رو تا کجا پیگیری کردی؟

-
اره دو تا میخوام یکی واسه بهار یکیم واسه خودم با

اعتراض گفتم

- کامراااان

دستش رو بینیش گذاشت و با جدیت گفت -بهار

ما راجب این موضوع قبلا حرفامون و زدیم

-ولی من....

نداشت حرفمو و بگم -

همونی که گفتم بعدم رو

کرد به علی و گفت

-اره قریون دستت ،باشه پس کی منتظر خبرت باشم؟

-دستت طلا پس منتظرم

بعد اینکه تلفنش و قطع کرد اومد کنارم نشست باقهر صورتمو برگردوندم -قهر

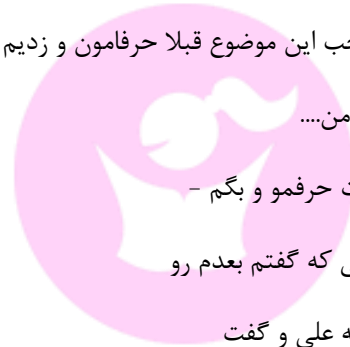
نکن خانومی من نگران خودتم به صلاحته که محافظ داشته باشی چیزی نگفتم

که گفت

-بابا بهار لوس نشو دیگه پاشو یه چیزی بده ما بخوریم

نوچی کردم و گفتم

صورتی‌ها



-من میترسم برم تو اشپزخونه

بعدم شونه بالا انداختم خنده

ای کردو گفت

-یعنی باید امشب گرسنه بخوابیم؟ ظهرم که ناهار درست و حسابی ندادی کوفت کنیم

-میخواستی کوفت کنی کی جلوتو گرفته بود؟

صورتمو به طرف خودش برگردوند وبا شوخی

گفت

-با من لج نکن ها ضعیفه بد میبینی ها

زبونمو تا ته بیرون اوردم که سریع دهنشو باز کرد و گازش گرفت

ای تو رو حت کامران زبونم داغون شد چشمو از درد بستم و زیر لب شروع کردم به فحش دادن کامران

-الهی رو تخته بشورنت کامران،ای الهی رخت عزاتو بیوشم کامران همونطور که میخندید گفت

-حقته الانم مثل پیرزنا اینقده غرغر نکن،پاشو یه چیز بده بخوریم با

دست محکم زدم پشت سرش که بچم یهو هنگ کرد و با بهت نگام کرد

بلند زدم زیر خنده و گفتم -خوردی اقا نوش جونت

وقتی ه خودش اومد از جاش بلند شدو همونطور که یه قدم میومد جلو من میرفتم عقب

با لخدن بهم نزدیک شد و گفت -چیکار کردی شما الان؟ با خنده گفتم

-من من کاری نکردم اصلا به من میاد کاری کرده باشم؟

چسبیدم به دیوار اونم اومد چسبید بهم طوری که چفت شده به دیوار

واسه اینکه ببینمش مجبور بودم سرمو خیلی بیارم بالا

اونم سرشو خم کرده بود و داشت به من نگاه میکرد مچ دستامو گرفت و گفت

-بگو غلط کردم

با خنده گفتم

-نمیگم

-بگو

ابرو بالا انداختم و گفتم

-عمرا

-بهاررررررر

-غلط کردی

-چییییییییییییییییییی؟

نیشم شل شد و با خنده رفتم تو بغلش و گفتم

-پیچ پیچی

دستشو دورم حلقه کردو مچ دستمو ول کرد

سرمو از رو سینش برداشت به لبام خیره

شد

با بدجنسی نگاهش کردم تا خواست سرشو بیاره جلو لیوان ابی که کنارم بود و اروم برداشتم تا خواست بیاد طرفم اب

و ریختم روشو در رفتم

کامران گیج و مبهوت واسته بودو تکون نمیخورد

یهو یه داد بلندی زد که سکنه کردم -

بهاررررررررر

-جون دلم؟

-به خدا میکشمت

-جرئتشو نداری بچه

-من جرئتشو ندارم؟ حالا نشونت میدم

قیافش شبیه موش اب کشیده شده

بود

نشسته بودمو داشتم اکادمی نگاه میکردم کامرانم وقتی فهمید دیگه نمیترسم رفت تو اتاق کارش تا نقشه tv جلوی

هاشو کامل کنه امروز قرار بود دوتا از هنرجوها حذف بشن با اهنگ امیر کلی خندیدم به خصوص جایی که اسم

بابک سعیدیرم تو اهنگش برد با حذف شدن روشنا و احسان شوکه شدم اصلا انتظار نداشتم این دونفر که از بهترینا

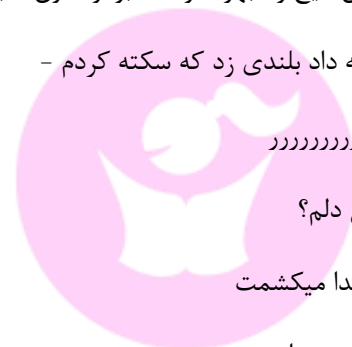
بودن حذف بشن بعد اون دختره بمونه (بچه ها به خاطر احترام به بقیه بچه ها اسم اون شرکت کننده رو نمیبرم

ولی فکر کنم خودتون فهمیده باشید کیو میگم) با عصبانیت نشسته بودمو رو مبل و با خودم غرغر میکردم -ای بابا

اخه چرا اون دو نفر حذف کردین؟ این دوتا که به این خوبی میخوندن اه دیگه شورشو در آوردن اون دفعم که

شهرزاد و حذف کردن -چرا اینقدر غرغر میکنی؟ با صدای کامران برگشتم طرفش و باهمون معترضی گفتم -اخه

صورتی‌ها



بین کسایی که باید حذف بشن که حذف نمیشن بعد اون وقت این احسان و روشنای بیچاره که اینقد خوب خوندن و حذف کردن - بیخیال بابا حالا تو چرا حرص میخوری؟ ولش کن حرص نخور شیرت خشک میشه بچم

گرسنه میمونه بعدم بلند زد زیر خنده با حرص برگشتم طرفش و بد نگاهش کردم که بغلم کردو گونمو بوسید اکادمی

رسیده بود اونجایی که خواستن احسان بخونه وقتی امیرحسین رفت بغل احسان و گریه کرد دلم میخواست بزنم زیر گریه ولی و رو خاموش کردم و رو به tv واسه اینکه بهونه دست کامران ندم خودمو کنترل کردم با ناراحتی از جام بلند شدم و کامران گفتم - من میرم بخوابم تو میایی؟ - نه تو برو بخواب من هنوز کار دارم سرمو تگون دادم و رفتم خوابیدم با احساس اینکه تخت بالا و پایین شد چشم و باز کردم کامران اروم موهامو از جلوی صورتم زد کنارو گفت - بخواب عزیزم منم بعدشم خودش کنارم دراز کشید و از پشت بغلم کرد صبح با صدای کامران از خواب بلند شدم - بهار عزیزم بلند شو باید بریم شرکت - میخوام بخوابم خوابممم میاد با دستش صورتمو نوازش کردو گفت - خانومم تنها خونه میمونی؟ من شاید دیر بیام ها با ناله گفتم - کامران نرووووووووو خوببببببببببب - حرفا میزنی ها، اصلا میخوای به نوشین زنگ بزنی بگم بیدار میشه؟ به زور روی تخت نشستم موهام همش رو صورتم پخش و پلا بود با چشای بسته گفتم - نه، بگو بیدار اونجا تا حوصلم سر نره - باشه پاشو دست و صورتتو بشور و آماده شو بلند شو ببینم یکم غرغر کردم و از جام بلند شدم وقتیاز دستشویی اومدم بیرون کامران آماده جلوی اینه واستاده بود و داشت کرواتشو میبست رفتم جلوش واستادم و برسم و برداشتم و موهام و شونه کردم کامران با اعتراض گفت - ااا بهار دارم کرواتمو میبندم برو اونطرف ببینم با بی حوصلگی گفتم - واستا خوب دارم موهامو شونه میکنم از تو اینه نگاهش کردم که دیدم با اخم داره نگام میکنه یه لبخند شیک تحویلش دادم برگشتم طرفش و گفتم - اصلا تو چرا همش کت شلوار میپوشی میری شرکت - خوب چی بپوشم ابهتم به همین کت و شلواره دیگه دقت کرده بودم تا حالا کت مشکلی نمیپوشید به نظرم خیلی بهش میومد رفتم کمدشو باز کردم و از توش یه دست کت و شلوار شیک مشکلی یه پیراهن سفید در آوردم کروات مشکیشم از تو قفسه کرواتاش در آوردم و دستش دادم با اعتراض گفت - ااا مگه میخوام داماد شم اینارو بپوشم؟ با حالت تهاجمی گفتم - مگه فقط دامادا این رنگی میپوشن؟ اصلا اگه اینارو نپوشی حق نداری کت و شلوار بپوشی ابروشو انداخت بالا و با لحن ناراحتی گفت - باشه دیگه مام تحت دستور شماییم خانوم رفتم جلوی اینه نشستم و شروع کردم آرایش کردن مدادم و برداشتم و دور چشم و مشکلی کردم که باعث شد چشم درشت تر دیده بشه رژگونه اجریمو با رژ نارنجیم زدم آرایش همین بود فقط مژه های بلندمم با ریمل خوشملمشون کردم حالا چشم حسایی سگ داشت و برق میزد برگشتم طرف کامران که سوتی زدو گفت - به به خانوم خانوما چه خوشگل شدین پشت چشمی نازک کردم و گفتم - بودم بعدم به کامران که لباسشو پوشیده بود نگاه کردم الحق که فوق العاده شده بود با لحن پشیمونی گفتم - کامران میگم همون لباسی قبلیت و بیوش با

تعجب نگام کرد و گفت -خوبی؟ -اره اصلا بیخیال همینا خوبه بعدم رفتم جلو شو کروات و ازش گرفتم رو پاهام بلند شدمو که اونم خم شد کرواتش و بستم واسش و یقه شو واسش درست کردم روی تخت نشست تا جوراباشو پاش کنه رفتم کمدمو باز کردم مانتوی شیک مشکیمو که تازه خریده بودم برداشتمم وشلوار لی طوسیمم پام کردم با شال طوسی این رنگ خیلی بهم میومد داشتم استینای مانتومو بالا میزدم که کامران گفت -خانوم خانوما با اون چشای پاچه گیرت آماده ای؟ کیفمو از روی میز برداشتم و گفتمم اره بریم در اتاق و باز کردو اول اجازه داد من برم همونطور که گوشیمو تو کیفم مینداختم رفتم بیرون صبحونه نخوردم اصلا میل نداشتم کفشای عروسکی مشکیمو پام کردم کامران ماشین و برد بیرون خبری از سالی نبود سوار شدم رو به کامران گفتم -کامران به نوشین زنگ زدی؟ - نه -خوب زنگ بزنی بیخیال بابا حوصلشو ندارم -|| کامران دختر به اون خوبی -مگه من میگم بده؟ فقط زیادی حرف میزنه سر ادم و میخوره تا رسیدن به شرکت چیزی نگفتم ساعت ۲ بود که رسیدیم -کامران دیر نکردی؟ با غرور الکی گفت -نه خانوم بنده رعیسم هروقت دلم بخواد میام نگاش کردم گفتم -اوهو یکم خودتو تحویل بگیر به پیرمردی که جلوی در نهبانی میداد سلام کردیم اونم با مهربونی جوابمون و داد منتظر اسانسور بودیم که همزمان با باز شدن اسانسور علی سریع ازش اومد بیرون با دیدن ما واستادو بهمون سلام کرد و گفت کاری براش پیش اومده باید بره هرچی گفتیم چه کاری نگفت بعدم سریع رفت رفتیم بالا همون یارو که اونروز کلی سرو صدا راه اندخته بودم در و واسمون باز کرد اول با تعجب نگامون کرد ولی بعد با خوشرویی دعوتمون کرد بریم داخل منشی کامران که یه دختره خیلی جلف با ارایش غلیظ بود از جاش بلند شدو با حرص و تعجب اول به دستای من و کامران که توهم بود نگاه کرد بعدم با خشم بهمون سلام کرد کامران سری تکون داد ولی من با لبخند جوابشو دادم که ازین کارم تعجب کرد با کامران رفتم تو اتاقش و روی مبلش نشستم و با ناله گفتم -کامران خوب من الان اینجا حوصلم سر میره با مهربونی در حالیکه داشت کتتشو پشت صندلیش میذاشت گفت -قرار نبود نرسیده غرغر کنی ها خانوم خانوما چیزی نگفتم کامران رو به من گفت -واستا الان میگم خانوم نجفی بیاد ببرت با بقیه اشنا که سرمو تکون دادم اونم گوشو برداشت و زنگ زد به منشیه و گفت -خانوم حاتمی لطف کنید به خانم نجفی بگین بیان اتاقم کارشون دارم بعد چند دقیقه ضربه ای به در خوردو یه دختر جوون که از چهرش شیطنت میبارید با لبخند به لب اومد داخل و رو به کامران با نهایت احترام و شیطنت گفت -سلام رعیس صبحتون بخیر بعدم برگشت طرفم و گفت -شمام باید خانوم رعیس باشین درسته؟ هنوز نیومدین همه فهمیدن شما امروز مهمون مایین کامران با خنده گفت - وروره بذار بررسی بد شروع کن بعدم رو به من گفت -ایشون نازگل خانوم هستن بعد رو کرد به نازگل گفت -ایشونم همسر بنده بهار خانوم از جام بلند شدم و دستش و به گرمی فشردم -خوشبختم -من همینطور عزیزم، خوب رعیس با بنده کاری داشتین؟ - بله اگه شما اجازه بدین با شیطنت گفت -بله قربان ببخشید بفرمایید -خواستم بگم بهار و ببر ایجا حوصلش سر میره

ها خداحافظی کردم و رفتم طرف اتاق کامران در اتاق و زدم و رفتم تو نوشین تو اتاق نشسته بودی داشت نقاشی میکشید سرشو که بلند کردی من و دید خشک شد رفتم جلو دستمو جلوی صورتش تکون دادم -هوی بانو کجایی؟ به خودش اومد و گفت -وای بهار چقده تو خوشگل شدی دختر؟ میگم بیا کامران و طلاق بده زن من شو -همینم مونده شوهر به اون خوبی و ول کنم بچسبم به تو -اوهو مرده شور تو و اون شوهرت و باهم ببرن کامران پشت میزش نشسته بود و به حرفای ما لبخند میزد رفتم کنارش و روی پاش نشستم و دستاش و دور خودم حلقه کردم بعدشم زیونمو واسه نوشین در آوردم -چشت دراومد خانوم؟ نوشین سری تکون داد و گفت -من علی و میخواممممممممم برگشتم طرف کامران و با هم زدیم زیر خنده کامران گونمو بوسید و محکم تر بغلم کرد با ضربه ای که به در خورد سریع از پای کامران بلند شدم و کنارش واستادم -بفرمایید خانوم حاتمی اومد داخل و کارتابلایی و جلوی کامران گذاشت و گفت اینا باید امضا بشن کامران بعد اینکه خوند همشون امضا کرد و داد دست حاتمی بعدم بهش گفت زنگ بزنه رستوران ۴ پرس غذا بپاره اونم چشم پر حرصی گفت و رفت بیرون من مونده بودم این دختره چرا اینجوری میکنه خدا همه مریضارو شفا میده

نوشین -خوب بهار خانوم بیا این طرف ببینم حالا پامیشی میای خوش گذرونی به منم چیزی نمیگی؟

خودمو مظلوم گرفتم و با صدای بچه گونه ای گفتم

-خاله جون به خدا کامران نداشت بهت بگم

نوشین با حرص برگشت طرف کامران و

گفت

-کامران غلط کرد

کامران از جاش بلند شد و گفت

-جون؟

اومد طرف نوشین اونم سریع اومد پشت من سنگر گرفت و گفت

-بهار شیرم و حلال نمیکنه اگه بذاری دستش بهم بخوره

خندیدم و گفتم

-به من چه من تو دعوای خانوادگی دخالت نمیکنم

نوشین -ای نامرد ادم فروش

کامران اومد تو نیم قدمیم واستاد نوشینم چسبیده بهم از پشت سنگر گرفته بود
کامران-خانومی برو کنار تا حال این بچه پررو رو بگیرم خندیدم و از جام تکون
نخوردم

کامران-عزیزم برو اونطرف

نوشین-افرین دخترم از جات تکون نخور

کامران سریع اومد دستاش و باز کرد و من و نوشین و باهم تو بغلش گرفت طوری که من کاملا تو بغلش داشتم له

میشدم نوشینم از پشت کامل چسبونده بود بهم قهقهه میزدم که یهو در باز شد

علی با تعجب به ما سه نفر نگاه میکرد که یهو نوشین گفت

-علی مثل بت وانستا اونجا بیا این روانی و بگیر من دارم له میشم

بهار-بابا نوشین به جهنم من اینجا پوکیدم

نوشین از پشت یکی زد تو سرم که با حالت گریه سرمو بلند کردم و با لحن بامزه ای گفتم

-کامران این من و زد

کامران من و تو بغلش گرفت و نوشین و ول کرد و گفت

-غلط کرد الان حالش و میگیرم عزیزم

و سریع رفت طرف نوشین که اونم داد زد و رفت تو بغل علی و گفت

-علی این میخواد من و بزنه):

علی خندیدو به کامران گفت

-کامی به خدا اگه دستت روت بلند شه من میدونم با تو

-مثلا چه غلطی میکنی؟

-منم زن تورو میزنم

از حرصی که تو صداس بود سه تایمون زدیم زیر خنده خود علیم از خنده ما خندش گرفت

در زدن و غذا ها رو آوردن اما!!!!!!!!!!!!!! غذاها فقط سه تا بود -خانوم حاتمی اینا چرا ۰ تاس؟

-پس باید چندتا باشه؟

-به نظر شما ما الان چند نفریم؟

با حرص گفت

به زور اون قاشق و خوردم خواست دوباره غذا بده که دستشو گرفتم و گفتم-بابا کامران تعارف که ندارم اگه گرسنم بود که میخوردم دیگه اونم حرفی نزد و به خوردنش ادامه داد

حدود یک ساعت دیگه اونجا موندیم و زدیم از شرکت بیرون با مشورت با کامران قرار شد بچه هارو بگیریم شب بیان خونمون کباب درست کنیم تو حیاط اونام از خدا خواسته قبول کردن

ازهمونجا کامران جلوی یه قصابی نگه داشت و گوشت گرفت بعد خرید خرت و پرتای زیادی رفتیم خونه

رفتم بالا و لباسم و با یه تی شرت قهوه ای و گرمکن قهوه ای عوض کردم موهامم با کش بالای سرم جمع کردم شنل سفید بافتمم دورم انداختم

کامرانم بعد اینکه لباساش و عوض کرد رفت تا وسایل شام و پذیرایی و آماده کنه

۱ ماه ازون روز میگذره و من الان دارم ماه اخرو باهمه ی سختی هاش میگذرونم حسابی تپل شدم و شکمم مثل توپ اومده جلو کامرانم این روزای اخر نمیداره دست به سیا و سفید بذاره که خدایی نکرده واسه شازده پسرشون اتفاقی نیفته گفتم پسر چند ماه پیش رفتیم سونو و بالاخره معلوم شد که نی نی پسره هیچوقت یادم نمیره که چقده کامران و اذیتش کردم و دسش انداختم ومجبورش کردم بریم یه عالمه لباس پسرانه واسه نی نی بگیریم یه هفته بعد ازون کامران یه نقاش آورد و اتاق نی نی و همش و ابی اسمونی رنگ کرد بعد اون من و نوشین افتادیم دنبال خرید وسایل اتاق خداروشکر الان دیگه اتاق کامل شده بود داشتیم تو خونه قدم میزدیم که کامران اومد و یه بسته گرفت طرفم با خوشحالی ازش گرفتم و گفتم -این ماله منه؟ -بله خانوم خانوما با شادی کاغذ کادوش و در اوردم وبا دیدن چیز توش هنگ کردم یه لباس حاملگی گشاد که خیلیم زشت بود خریده بود برگشتم طرفش که بلند زد زیر خنده با حرص گفتم -کوفت این چیه رفتی خریدی؟بده عمت بپوشتش اومدم طرفم و گفتم -حرص نخور خانومی شیرت خشک میشه بچم بی غذا میمونه -کوفت بخوره بچت -اوهوووووووووووووو -کوفت -گیر دادی به این کلمه کوفت ها باز دو روز با این نوشین بی تربیت گشدی بی ادب شدی ها مادمازل جوابشو ندادم و با حالت قهر رفتم بالا که از پشت بغلم کردو اوردم بالا -بذارم زمین دیونه کمرت درد میگیره -فدای سرت خانوم خانوم -کامران؟ -جونم؟ - من از زایمان میترسم قول میدی موقع زایمان پیشم باشی -اگه رام دادن چشم خانومی شب خواب بودیم که با احساس درد شدیدی از خواب پریدم و کامران و بیدار کردم به زور فقط تونستم بگم -کامران درد دارم کامران با گیجی یه نگاه به من کردو یه نگاه به ساعت وگفتم -یعنی الان وقتشه؟ای تو روحت پدرسگ اخه الان چه وقت به دنیا اومدن بود؟

جیغی از درد زدم که باعث شد به خودش بیاد و سریع لباس تنش کنه و یه شنل و شالم بندازه رو سرم دیگه داشتم احساس میکردم که الان دارم میمیرم کامران همونطور که من و تو ماشین میداشت زنگ زد به نوشین بهش گفت سریع بیان بیمارستان کامران با سرعت میروند و با هر بالا و پایین رفتن ماشین جیغ میزدم که برمگشت و با وحشت بهم نگاه میکرد ماشین و سریع نگه داشت و با چندتا پرستار برگشت من و رو برانکارد

خوابوندن و به دکتر خبر دادن که بیاد اتاق عمل دست کامران و محکم تو دستم گرفته بودم و به خودم میپیچیدم و گریه میکردم در اتاق زایمان کامران و نگهش داشتن و بهش لباس مخصوص دادن با اومدنش دستمو گرفت و محکم فشار داد -اروم باش بهارم اروم باش دکتر اومدو تازه بد بختی من شروع شد جیغ میزدم و گریه میکردم صورتم از فشار سرخ شده بود و عرق از همه جام میریخت پایین دیگه جونى واسم نمونده بود چشمو داشتم میبستم که با صدای دکترو کامران به خودم اومد دکتر-زور بزنی دختر الان وقت خواب نیست زور برن کامران-بهار زور بزنی آفرین دختر خوب با تموم وجودم آخرین زورم و زدم وقتی صدای گریه بچه رو شنیدم از هوش رفتم وقتی چشم باز کردم تویه اتاق بودم و کامران ونوشین و علی و ماماناشون توی اتاق بودن با باز شدن چشم همه هجوم آوردن طرفم با بیحالی بهشون نگاه کردم

بهم تبریک گفتن و من با لبخند بی جونى که گوشه لبم بود تشکر کردم نوشین-وای بهار نمیدونی چه عروسکیه خیلی خوشگله بزمن به تخته بعدم زد به سر علی که صدای اعتراض علی همه رو به خنده اندخت همون موقع در باز شد و پرستار با بچه اومد داخل سعی کردم بلند شم که نوشین و کامران کمکم کردن پرستار بچه رو گذاشت تو بغلم و از بقیه خواست بیرون باشن به بچه نگاه کردم خیلی خوشگل بود شاید به جرعت میتونستم بگم اولین بچه ایه که میدیدم اینقد نازه چشای خاکستری و لبای قلوه ای قرمز و دماغ کوچیک واسه خودش فرشته ای بود از بقیه فقط علی رفته بود بیرون و بقیه موندن تو اتاق پرستار بچه رو داد دست مامان نوشین و گفت -خانومی لباستو بده بالا این فرشته کوچولو شیر میخواد خجالت میکشیدم جلوی اون همه ادم لباسمو بدم بالا ولی با صدای گریه بچه سریع لباسمو دادم بالا نرگس خانوم بچه رو گذاشت تو بغلم و رو به کامران گفت -بیا عزیزم شیر خوردن بچت و ببین کامران اومد کنارم نشست و دستش و انداخت دورم ولی هرکاری میکردیم بچه سینه رو نمیخورد بعد سسرنگی که پرستاره بهم زد و منم یه عالمه جیغ زدم بالاخره ارش خان مامان پذیرفتن که شیر و بخورن تو چشم نگاه میکرد و منم با عشق بهش نگاه میکردم و دست کوچیکش و تو دستم گرفته بودم با صدای دوربین سرم و بالا گرفتم نوشین از من عکس گرفته بود نوشین-وای چه عکس خوشگلی شد -ببینم

عکس و آورد و بهم نشون داد عکس جالبی شده بود من با عشق به نی نی نگاه میکردم و کامران به من
لبخندی از دیدن عکس رو لبم اومد دوباره به ارش کوچولوم نگاه کردم چشای ناز کوچولوش و بسته
بود و داشت شیر میخورد

برگشتم و به کامران نگاه کردم و لبخندی زدم دستمو محکم تو دستش فشار داد سرمو گذاشتم رو شونش که صدای
نوشین درومد

-هوویییییییی اینجا خانواده نشستن کامی پاشو برو بیرون
کامران-برو بابا واسه چی برم

مامان نوشین-برو مادر کارای ترخیصش و بکن تا بریم

کامران سری تکون داد و رفت

با رفتن کامران نوشین سریع پرید کنارم و گفت

-بهار

-هوم

-میگم زایمان درد داشت؟

بهش نگاه کردم و گفتم

-اوهوم یه لحظه فکر کردم دارم میمیرم

نوشین وایییی گفت و رو به مادر شوهرش

گفت

-ببینید مادر جون هی به من میگید وقتی ازدواج کردید زود بچه دار شدید

-وا مادر مگه بچه دار شدن چه عیبی داره

-اون که عیبی نداره زایمانش عیب داره

برگشتم طرف نوشین و گفتم

-ولی همه دردی که داری با صدای گریه بچه از بین میره

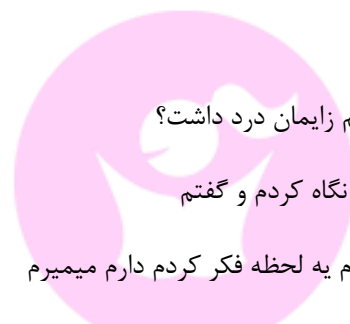
-خوب ولی خیلی سخته

با حرص گفتم

-مثلا من نصفه توم ها دختره ی گنده هی سخته سخته میکنه واسه من

نوشین شونه بالا انداخت و چیزی نگفت منم چیزی نگفتم

صورتی‌ها



کامران اومد و مثل اینکه مرخصم کرده بودن

با کمک نوشین و مامانش لباسامو عوض کردم مامان علیم بچه رو بغل کرده بود
به سختی روی دوپام راه میرفتم علی رفت ماشین و روشن کنه نوشین و مامانش زیر بغلم و گرفته بودن

باد سردی میومد

نگران بچه بودم که سرما نخوره سمیه

خانوم بچه رو زیر چادرش گرفته بود تا

توی ماشین نشستم نفس راحتی کشیدم

خاله نجمه و نوشین توی ماشین ما

نشستن و بچه رو از بغل سمیه جون

گرفتن سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم

وچشام بستم طولی نکشید که خوابم برد

احساس کردم تو هوا معلقم ولی حس

اینکه چشم و باز کنم نداشتم با صدای

کامران از خواب بلند شدم و چشم و باز

کردم -بهار خانومی

-هوم

-بلند شو عزیزم این جوجوی بابا

گرسنشه با ناله گفتم

-خوابم میاد کامران تورو خدا

-خانومی الان ۴ ساعته خوابیدی پاشو یه چیزی بخور اینجوری حالت بد میشه ها

بالش و روی سرم فشار دادم و روی شکم خوابیدم -خوابم مممممممم میاد

-پاشو دیگه لوس نشو

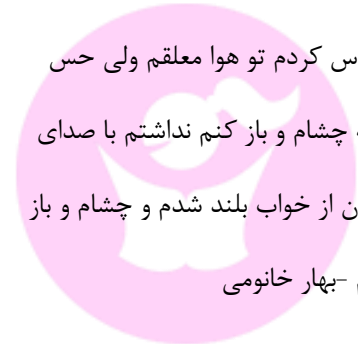
روی تخت با حرص نشستم موهام ریخته بود تو صورتم

کامران با خنده موهام و زد کنارو گفت

-افرین حالا پاشو بیا بریم یه چیزی بخور که ضعف میکنی

با احتیاط از تخت اومدم پایین و رفتم سمت کمد و لباسم و عوض کردم

صورتی‌ها



-خوب اون وقت پسره مامان ناراحت میشه با

سرخوشی گفت

-خوب پس من چیکار کنم خانومی با

لحن بچه گونه ای گفتم

-خوب اونم دوست داشته باش ولی نبینم از من بیشتر دوش داشته باشی ها

-چشم مامان کوچولو

ارش خان بالاخره دست از شیر خوردن برداشتن و مارو ولمون کردن برگشتم طرف کامران و سرمو گذاشتم رو

سینش و تا چشمو بستم خوابم برد

با صدای گریه بچه از خواب پریدم

کامرانم از خواب پرید بهش نگاه

کردم و با ناله گفتم

-کامران !!!!!!!!!!!!! ان

با صدای خوابالودش گفت

-جونمممممم؟

سرمو گذاشتم رو سینش و گفتم

-خوابم میاد به این بچت بگو ساکت بشهههههههه

کامران با لحن اروم و مهربونی گفت

-خانومم این جو جو گناه داره دلت میاد اذیتش کنی؟ نگاه چه جوری گریه میکنم

-بذار گریه کنه خوب منم گناه دارم

سرمو دوباره رو سینش گذاشتم که از جاش بلند شدو رفت طرف بچه

محل ندادم و سرمو محکم رو بالش کوبوندم

کامران بچه رو گذاشت تو بغلم و لباسمو داد بالا و سینم گذاشت تو دهن ارش

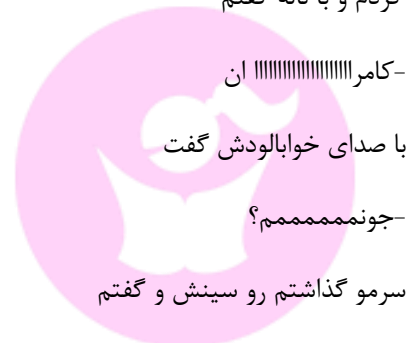
با تعجب داشتم بهش نگاه میکردم

-چیکار میکنی؟

-میبینی که گناه داره بذار بخوابه توم حالا بخواب

اومد پشتم دراز کشدو از پشت بغلم کرد و خوابید

صورتی‌ها



منم دستمو دور بچه گذاشتم و خوابیدم ولی هرچند دقیقه بیدار میشدم که خدایی نکرده بچه خفه نشده باشه

صبح با بلند شدن کامران چشمم و باز کردم -صبحت بخیر خانومم

-سلام

-سلام عزیزم بگیر بخواب من دارم میرم شرکت

-نمیشه نری؟

-واسه چی؟

-آخه من از پس این بچه چه جوری در پیام

-زنگ میزنم نوشین بیاد پیشت

-اوهوم

کامران رفت دست و صورتشو بشوره من با احتیاط بلند شدمو رفتمم وانش صبحونه رو آماده کردم

داشتم براش چایی میریختم که اومد داخل

-توچرا بلند شدی؟

-دارم واست صبحونه آماده میکنم پشت میز نشست

و گفت -خودمو درست میکردم خوب موهامو

فرستادم پشت گوشم و چایی گذاشتم جلوش -

دستت درد نکنه خانوم گلی کنارش نشستم چیزی

نگفتم

گرنسم بود من باهش صبحونه خوردم داشتم میز و جمع میکردم که رفت بالا آماده بشه

وقتی برگشت کپ کردم

یک کت و شلوار مشکی با کروات نقره ای و پیرهن مشکی پوشیده بود خیلی جیگر شده بود

وقتی دید دارم نگاه میکنم چرخی زد و گفت -چطور شدم خانومی می پسندی لبخندی

زدمو گفتم

-عالیه

اومد جلو لبامو بوسیدو گفت

-من دیگه برم عزیزم مراقب خودتو بچه باش کاری داشتی زنگ بزن باشه؟

-باشه برو به سلامت

وقتی کامران رفت دوباره گرفتم خوابیدم

با صدای زنگ از خواب بلند شدم نوشین و مامانش و یه دختره اومده بودن

سریع وضعمو درست کردم رفتم پیش وازشون در و باز کردم و

منتظرشون موندم تا بیان

-سلام خوش اومدین بفرمایید

با خاله روبوسی کردم و با نوشین دست دادم

دختری که پشت سر نوشین وارد شد یه دختری بود بسیار مغرور که همچین نگاهی بهم کرد که انگار داره به زیر

دستش نگاه میکنه -خیلی خوش امدین با اکراه جوابمو داد

-ممنون

تعارفشون کردم بشین

-ببخشید اینجا

اینجوریه

نوشین -نه بابا دیشب پایین خوابیدین

همونطور که به زور خم شده بودمو زور میزدم تا تشک و جمع کنم جوابشو دادم

-اره سختم بود برم بالا کامران گفت پایین بخوابیم

نوشین سریع اومد کمکم و تشک و جمع کرد و بهم گفت که بشینم

بعدم رو کرد طرفم و گفت

-راستی مامان کوچولو یادم رفت معرفی کنم نازلی جون دختر خاله علی

سری واسه دختره تکون دادم و گفتم

-خوشبختم

اونم سرشو تکون داد

اوف دختره ی پررو انگار از دماغ فیل افتاده پایین حالا خوبه همه جاشم عملیه با اون همه ارایشیم که کرده شده

شبيه دلچکا

نوشین رفت طرف ارش و گفت

-ای جونم خاله قریونت بره عزیز دلم، ببین چه خوشگل خوابیده

رفتم اشپزخونه و واسشون شربت آوردم خاله نجمه-بشین

عزیزم چرا هی سرپایی داشتم از درد میمردم ولی با این حال

گفتم

-خوبم خاله نگران نباشین

کنار خاله نشستم دوباره ارش بلند شده بود و گریه میکرد

هرکاری میکردم شیر نمیخورد خاله گفت

-مادر شاید جاش و کشیف کرده

سرمو تکون دادم راست میگفت

از ساک ارش که همون پایین بود پوشکش و برداشتم وقتی باران بچه بود پوشکش و من عوض میکردم واسه همین

بدم نمیومد

سریع پوشکش و عوض کردم و شلوارشو تنتش کردم

ساعتای بک بود که به کامران زنگ زدمو گفتم میاد ناهارم بگیره علیرم با خودش بیار خونه

علی و کامران با خنده وارد خونه شدن به نوشین گفتم بره از بالا واسم لباس بیاره

کامران با دیدن نازلی اخمی کردو به سردی جوابشو داد ولی نازلی با اشتیاق حالش و پرسید مشکوک شدم به این

کارشون

کامران غذاها رو داد دست نوشین و رفت طرف ارش که چشاش و باز کرده بود داشت دورو ورش و نگاه میکرد

بغلش کرد و با ذوق گفت

-وای پسر من و نگاه کن،جیگر من و نگاه کن ،نفس من و ببین چه خوشگله

با شوخی از تو اشپزخونه صداس زدم -کامران خان قرارمون یادت رفت

سریع ارش و گذاشت بغل خاله و گفت

-نه خانومی من غلط کردم

علی زد تو سر کامران و

گفت

-خاک تو سر زن ذلیلت هنو هیچی نشده وا دادی؟-حالا چرا قراری گذاشتی؟

قرار نشد فضولی کنی دیگه علی ها

-هی بهار بگو ببینم چیکار کردی که این بچه اینقدر زود وا داده؟

خندیدم و میز و چیدم و همه رو واسه ناهار صدا کردم بچه رو از

دست خاله گرفتم و گفتم بشینه سر میز

خودمم رفتم تو حال نشستم وقتی دیدم نازلی خودشو بغل کامران جا داد خونمو میخورد میخواستم پاشم از

وسط نصفش کنم

نوشین سریع ناهارشو خورد اومد بچه رو از من گرفت تا من ناهار بخورم

رفتم وسط علی و کامران نشستم و ناهارم و خوردم داشتم میز و جمع

میکردم که گریه ارش بلند شد نوشین از تو حال صدام زد

-بهار بیا عشق خاله داره گریه میکنه

-بده باباش دارم سفره رو جمع میکنم

-کامران نیست رفت دستشویی

میزو نصفه ول کردم رفتم ارش و بغل کردم

علی که فهمید معذبم بلند شدو رفت جلوی تلویزیون نشست و خودشو مشغول کرد منم با خیال راحت به جوجوم

شیر دادم

با حرفی که خاله زد هم من هم کامران رفتیم تو فکر -بهار

جان خاله تو نمیخواهی ادامه تحصیل بدی؟

-آخه... با این بچه؟... بعدشم من که ازدواج کردم مدرسه شبانه باید برم نازلی

با تعجب گفت

-مگه چند سالشه؟ مدرسه میره؟

خاله- ۶۱ سالشه مادر اره یکمی واسه ازدواج عجله داشته نازلی

با تحقیر نگاهی بهم کرد و گفت

-بایدم داشته باشه

از عصبانیت سرمو انداختم پایین و خودمو با ارش مشغول کردم کامران-

خوب خاله داشتین میگفتین

این حرفو که زد انگار اب سردی بود رو اتیش خیلی خوب کنفش کرد و محلش نداد -اره

مادر داشتم میگفتم

بعدم چشم غره ای تحویل نازلی داد

- شما خوب بپریدش آموزشگاه ثبت نامش کنید اینطوری بهترم هست

کامران سری تکون داد و به فکر فرو رفت

- نوشین جان میشه میوه هارو از تو یخچال بیاری؟

-اره عزیزم چرا نمیشه

بعد خوردن میوه خالشون عزم رفتن کردن

کامران ادامه میزو جمع کردو بالشش و رو زمین انداخت و چشاش و بست

- کامران پاشو برو بالا بخواب کمرت درد میگیره با چشم بسته جواب داد

-نه همینجا خوبه

چیزی نگفتم

اونم گرفت خوابید ارش و که خوابیده بود کنار کامران گذاشتم ورفتم از تو اتاق پتو اوردم و روی کامران انداختم و

رفتم اشپزخونه تا ظرفا رو بشورم اروم کارا رو میکردم که بیدارشون نکنم

بعد شستن ظرفا خسته شده بودم ولی خوابم نمیومد

گوشی کامران که روی میز بود روشن خاموش میشد رفتم طرفش و جواب دادم

-بله؟

-الو چرا حرف نمیزنی؟

گوشی قطع شد

شونه ای بالا انداختم و گوشیه گذاشتم سر جاش

رفتم بیرون تا یه هوای توپ بخورم سالی دیگه با دیدنم پارس نمیکرد مثل اینکه دیگه اونم منو میشناخت

ولی من هنوزم ازش میترسیدم

داشتم واسه خودم اروم اروم راه میرفتم شعر میخوندم

کنار استخر واستادم و توشو نگاه کردم چقدر کثیف شده بود باید به کامران میگفتم یکی و بیاره این و تمیز کنه

روی صندلی کنار استخر نشستم و به فکر فرو رفتم به خانوادم فکر میکردم که الان دارن چیکار میکنن

دل‌م واسه همشون خیلی تنگ شده بود خیلی وقت بود سر مزار مامان نرفتم

با یادشون اشکام رو گونه هام جاری شد وقتی حساب گریه کردم خودم و

خالی کردم رفتم تو خونه

کامران از دستشویی اومد بیرون و با دیدن چشای سرخ و پف کرده من با تعجب گفت

-چی شده چرا گریه کردی؟ سرمو تکون دادم و گفتم -هیچی،ارش بیدار نشد؟

-نه خوابه،واستا ببینم چرا گریه کردی؟

دستمو گرفت

-هیچی کامران ول کن الان بچه بیدار میشه

-تا نگی چی شده ولت نمیکنم

کنترل‌م و از دست دادم و

گفتم

-میخوای بدونی چرا گریه کردم؟میخوای بدونی چرا گریه کردم؟خیل خوب میگم

با گریه ادامه دادم

-دل‌م خانوادمو میخواد،دل‌م اغوش گرم بابامو میخواد،دل‌م باران کوچولومو میخواد

حالا فهمیدی؟حالا فهمیدی چرا گریه میکنم؟ سرمو گذاشتم رو سینش و گریه

کردم دستش و تو موهام فرو کرد و چیزی نگفت سرشو گذاشت رو سرمو

نوازشم کرد

دل‌م میخواست بدونم چرا اجازه نمیده خانوادمو ببینم مطمئنم یه موضوع دیگه ای بود که اجازه نمیداد

وگرنه تا حالا هیچکس با یه دختر اینکارو نکرده بود وقتی گریه تموم شد سرمو از رو سینش بلند

کردمو گفتم

-میخوام بدونم چرا نمیذار بیبینمشون؟به‌هم نگو فقط به خاطر طلبت باشه؟

با کلافگی گفت

-الان نه بهار میفهمی؟الان وقتش

نیست با حق هق گفتم -ولی من

میخوام....

نذاشت ادامه حرفمو بزنم و با داد گفت

-گفتم الان نه فهمیدی؟

با صدای دادش ارش بیدار شد و شروع کرد گریه کردن

با یغض به کامران نگاه کردم و بدون توجه به ارش دوییدم طرف پله ها وقتی رفتم تو اتاق درو محکم کوبوندم بهم

رو تخت به پشت دراز کشیدم و به اشکام اجازه دادم اروم اروم بیاد پایین با باز شدن در پتو رو کشیدم رو سرمو به

کامران محل ندادم اومد کنارم نشست و پتورو از روم کشید

-خانومم بلند شو ببین ارشی داره گریه میکنه،بلند شو دلت میاد اشکاشو ببینی؟

دستشو کشید رو موهام که داد زدم

-به من دست نزن فهمیدی؟

-خیل خوب خانومی پاشو من به جهنم پاشو به ارش شیر بده

ارش تو بغلش بود و داشت گریه میکرد

از جام بلند شدمو ارش از تو بغلش گرفتم و پشتم و کردم بهش و به ارش شیر دادم

اومد جلوم نشست و با دیدن اشکام گفت

-الهی قربونت برم گریه نکن ،خوب نیست با اشک به بچه شیر بدی ها

جوابشو ندادم

ارش و ازم گرفت و که باعث شد گریه ارش در بیاد

-چیکار میکنی؟ با جدیت گفت

-اشکاتو پاک کن زود باش گفتم بعد بهت توضیح میدم یعنی بعد توضیح میدم

دستمو طرفش دراز کردم گفتم

-بده بچه رو کوری نمی بینی داره گریه میکنه

-به درک زود باش پاک کن ،گریه کنه بهتر ازونه که این شیر کوفتی و بخوره

صدای گریه ارش رو اعصابم بود واسه همین سریع اشکام و پاک کردم ارش و از تو بغلش

قاپیدم -جونم عزیزم!اروم باش مامانی،اروم

سینمو گذاشتم تو دهنش که باعث شد گریشو تمو کنه

کامران وقتی دید محلش نمیدارم بلند شدو از اتاق رفت بیرون و در و محکم بهم کوبید که صدای ارش باز دوباره در

اورد بلند داد زدم

-دیوانه روانیییییی

-اونوقت چرا؟

-خودت بهتر میفهمی

دیگه چیزی نگفت

کامران ازون روزی که به زور باهم رابطه داشت دیگه بهم نزدیک نشده بود حتی بعد از به دنیا اومدن ارش
دل و اسش می سوخت هرچی بود اونم یه مرد بود و خواسته هایی داشت تا الانم که هیچی نگفته بود خیلی مردونگی
کرده بود

البته منم خیلی میترسیدم چون خاطره خوبی ازش نداشتم

همیشه تو مدرسه بچه ها در مورد لذتش حرف میزدن ولی من واسه دفعه اول نه تنها لذتی نبرده بودم بلکه خیلیم
بهم بد گذشته بود

یکم باید به خودم فرصت میدادم تا با این شرایط کنار بیارم

با صدای کامران به خودم اومدم برگشتم طرفش و گفتم -

چی؟

-کجایی؟ میگم پیاده شو رسیدیم

با اهستگی پیاده شدم

کامران اومد طرفم ارش و ازم گرفت و بغلش کرد

منم دستمو دور بازو کامران حلقه کردم بعد

چند دقیقه معطلی بالاخره اومدن

-اونهاشن کامران اومدن

اونام که مارو دیده بودن واسمون دست تکون میدادن

بعد سلام و احوال پرسى و اینا کیانا رفت سمت ارش و با ذوق گفت

-ببینم این جیگر عمه رو! وای الهی قربونش برم چقد خوشگله

لادنم بعد دیدن ارش کلی اظهار خوشحالی کردو بهمون تبریک

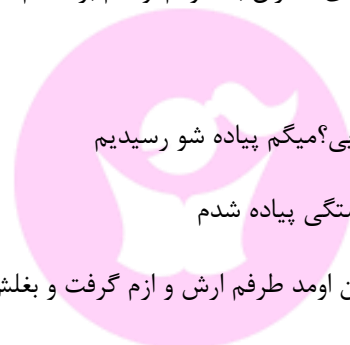
گفت ارش و از بغل کامران گرفتم و اونم با چمدونا برگشت راه

افتادیم سمت خروجی

داشتیم میرفتیم سمت ماشین که دیدم یه ماشین با سرعت داره میاد طرف کامران که داشت جلوتر از همه راه

میرفت بی توجه به کیانا که داشت با ارش که تو بغلش بود حرف میزد دوییدم طرف کامران و با جیغ صداش کردم

صورتی‌ها



- کامران!!!!!! ان

برگشت و با دیدن ماشین سریع پرید اونطرف

یه لحظه قلبم واستاد داشتم با بهت بهش نگاه میکردم که اشکام سرازیر شد دستم جلوی دهنم گرفتم و به کامران

که روی زمین خودشو انداخته بود نگاه میکردم

کاوه و منصور رفتن طرف کامران و کمک کردن از روی زمین بلند شه

همه تو بهت بودن

کیانا که متوجه من شده بود بچه رو شوت کرد تو بغل لادن و اومد طرف من

-اروم باش عزیزم اروم خداروشکر به خیر گذشت

وقتی دید اروم نمیشم کامران و صدا کرد

کامران با دیدن قیافه زارم اومد طرفمو سرمو گذشت رو سینش و گفت

-اروم باش عزیزم، اروم هیچی نیست با گریه گفتم

-اگه بلایی سرت میومد من چیکار میکردم؟

-هیسیسیس اروم فعلا که چیزی شده

با گریه ارش از توبغلش امدم بیرون با دستمالی که منصور بهم داد صورتم و پاک کردم و رفتم ارش و بغل کردم

تو ماشین که با هر بدبختی بود خومون و جا کردیم کاوه-کامران میشناختی کی بودن؟ کامران سرشو به معنی

نه تکون داد

منصور-من پلاکش و برداشتم بهتر نیست بری شکایت کنی؟

-حالا بذار ببینم چی میشه با ترس گفتم

-کامران کنه همونایی که تهدیدت کردن

کامران از تو اینه بهم چشم غره رفت که فهمیدم نباید جلوی اینا چیزی میگفتم

کیانا با نگرانی گفت

-بهار چی میگه کامران؟ کی تهدیدت کرده؟

-هیچی بابا اون موضع مال خیلی وقت پیش بود حل شد

از پنجره به بیرون نگاه میکردم

مطمین بودم که همونان چند وقتی بود که کامران محافظارو مرخص کرده بود باز دوباره باید

بهش بگم اونارو بیاره

با ذهنی درگیر بدون اینکه متوجه باشم بچه ها چی میگن از ماشین پیاده شدمو در خونه رو باز کردم

-بهار

به طرف لادن که صدام کرده بود برگشتم

با حالت استفهام نگاه کردم

-بله؟

-چته چرا اینقده ناراحتی؟

کیانا زودتر جواب داد

-حتما به خاطر اینه که ما اومدیم اخم

مصلحتی کردم و گفتم

-این چه حرفیه اتفاقا خوب کاری کردین اومدین کاوه-

خودا از ته دلت بشنوه زن داداش

همه با این حرفش خندیدن ولی من فقط یه لبخند زدم

به هرکدوم از بچه ها یه اتاق دادم خودمم رفتم تو اتاق

تا لباسمو عوض کنم

یه تی شرت قهوه ای با گرمکن قهوه ای پوشیدم موهامم با یه تل فرستادم عقب

کیانا داشت کیوان و دعوا میکرد رفتم پایین دیدم آرشم داره گریه میکنه

فهمیدم حتما کیوان سیخونکش کرده که بچه زده زیر گریه، کیوانم مقابل دعوی کیانا بغض کرده سرشو انداخته بود

پایین

-چی شده چرا داری دعواش میکنی؟ کینا-

به خاطر اینکه اقا کیوان پسر بدی شده -اره

کیوان؟ کیوان با بغض گفت

-نه زن دایی به خدا من فقط داشتم باهاش بازی میکردم یهو خودش زد زیر گریه

دلم واسه لحن حرف زدنش ضعف رفت رفتم جلوش رو دو زانو نشستم و اروم

گفتم

-اره بابا این بچه اینقده لوسه تا باهاش حرف میزنی میزنه زیر گریه

کیوان که با این حرف من شیر شده بود گفت -راس میگی؟

-اره عزیزم

-یعنی تو دوشش نداری؟

-چرا گلم، مگه مامان تو، تورو دوس نداره؟

-چرا

-خوب منم مامان آرشم دیگه دوشش دارم بعدم

بلند شدم و آرش و از بغل لادن گرفتم

-قربون بره مامانی، چی شده فدات شم؟ بارکه تو اشکات سرازیره

کامران از پشت بغلم کردو گفت

-شیه مامانشه دیگه اونم همش اشکاش سرازیره سرمو

چرخوندم طرفش و گفتم

-اگه مامانش و اذیت نکنی اشکاش سرازیر نمیشه اقا

-اگه اذیت نکنم پس چیکار کنم

-بیا نگاه خودت کرمی

با صدای کاوه به خودمون اومدیم

-بابا ول کنید همو اینجا خانواده نشسته، اینکارارو بذارید واسه وقتیکه تنها شدین! حالام زن داداش این نخود بیار بده

به عموش ببینم

از بغل کامران جدا شدم و آرش و ادم دست عموش و رفتم سمت اشپزخونه تا شام درست کنم -کامران؟

-هااان؟

-نوشابه نداریم بدو برو بگیر

-الان؟

-نه پ فردا

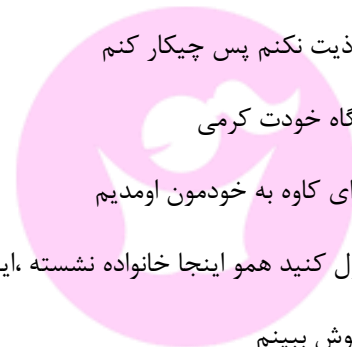
-بیخی بابا کسی نوشابه نمیخوره با

حرص گفتم

-کامران

کاوه-راست میگه زن داداش ما نوشابه خور نیستیم

صورتی‌ها



دیگه حرفی نزدم سریع مرغارو گذاشتم تو فر تا کباب بشن و همراهش نون و دوغ و ریخونم آماده کردم بعد شام که همه کلی از دست پختم تعریف کردن چون همه خسته بودن قرار شد همه بخوابیم و فردا واسه نهار بریم

بیرون

کامران آرش و بغل کردو رفت بالا منم بعد اینکه خونه رو سرو سامون دادم رفتم بالا پیششون

کامران چشاش و بسته بودو آرشم داشت وول میخورد تو جاش

اروم رفتم اینطرف ارش دراز

کشیدم کامران ارش و بینمون

گذاشته بود

به آرش شیر دادم ولی مگه ول میکرد داشتم بیهوش میشدم از خواب

کامران ازجاش تکون خورد

-کامران چشاش

و باز کرد با ناله

گفتم

-کامران خوابم میاد تورو خدا بیا این و جدا کن

-خوب بخواب دیگه این و چیکارش داری

-کامران کمرم خشک شد کامران با

بدجنسی بهم نگاه کردو گفت -باشه

ولی شرط داره بی حوصله گفتم -باشه

قبوله هرچی باشه

-نمیخوای شرط و بشنوی؟

-نه دیگه گفتم قبوله

-اوکی

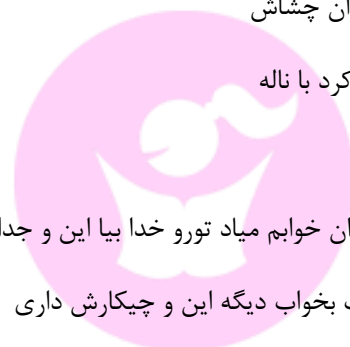
همونطور که آرش و ازم جدا میکرد گفت

-خوب اینم ازین حالا بریم سر شرطمون

با خوابالودگی گفتم

-خوب

صورتی‌ها



-خوب شرطمون اینه که شما امشب تا صبح باید در اختیار من باشی

با گیجی بهش نگاه کردم و گفتم

-یعنی چی؟

-یعنی اینکه ... با این حرفش

چشام شیش تا شد -

چییییییییییییییییی؟

سریع دستشو گذاشت رو دهنمو گفتم

-هیسس چه خبره الان باز این یارو بیدار میشه

-عمرا

-بهارررررر تو خودت گفتمی هر شرطی

-هرشرطی غیر ازین

-نوچ

-کامرانن

با گذاشتن لباس رو لبام جلوی اعتراضم و گرفت

منم کم کم باهانش همراهی میکردم صبح با

صدای گریه آرش از خواب بلند شدم

من نمیدونم این بچه چقدر انرژی داشت که همش گریه میکرد

کامران کنارم نبود

با دیدن خودم یاد دیشب افتادم که چقدر خوب بود برخلاف دفعه قبل خیلی خوب بود

نمیتونستم به ارش شیر بدم واسه همین ملافه رو دور خودم پیچوندم و رفتم در اتاق و سرمو ازش بیرون و

کامران و صدا کردم

-کامران

کامران اومد تو اتاق و یه نگاه از سر تا پام بهم کرد که باعث شد خجالت بکشم و سرمو بندازم

پایین -جونم؟

-تو میتونی آرش و ببری من برم دوش بگیرم

-اره عزیزم برو

بعدم رفت طرف بچه و بغلش کردو رفت پایین منم سریع رفتم تو حمام و چپیدم توش
بعد ازین که دوش گرفتم

سریع یه تونیک سفید با ساپورت مشکی پوشیدم
موهامم همونجوری خیس دور خودم رها کردم و رفتم تو اشپزخونه
بچه ها داشتن صبحونه میخوردن
-سلام صبح بخیر

همه برگشتن طرفمو جوابمو دادن
کامران-بهار بدو موهات و خشک کن سرما میخوری
نشستم صندلی کناریشو گفتم

-بیخیال حوصله ندارم خودش خشک میشه
-برو موهات خشک کن گفتم

از جام بلند شدم و گفتم

-همش گیر بده

بعدم رفتم موهامو خشک کردم و برگشتم
چند لقمه بیشتر نتونستم بخورم

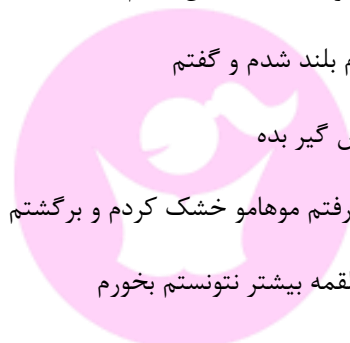
تو اشپزخونه من و کیانا و لادن نشستند بودیم و حرف میزدیم
با صدای کامران صحبتمون و قطع کردیم -خانوما سریع
آماده شین ساعت ۶۱ از جامون بلند شدیم و رفتیم تا آماده
باشم

ارش و گذاشتم رو تخت و به کامران گفتم حواسش بهش باشه تا برگردم
خودمم رفتم تو اتاق ارش که الان کیانا اینا اونجا بودن در زدم و وارد
شدم کیانا-جونم؟

-ببخشید میخوام واسه ارش لباس بردارم

-راحت باش عزیزم

صورتی‌ها



رفتم سر کمدمو واسش لباس سرهمی قرمزی که لادن از امریکا آورده بود و برداشتم جورابای کوچولوی سفیدم برداشتم تا پاش کنم با یه ببخشید از اتاق

اومدم بیرون کامران جلوی اینه داشت موهاش درست میکرد

با یه عالمه قربون صدقه اقا ارش رفتن بالاخره لباسشو تنش کردم

وای که قربونش برم چقد خوشگل شده بود بوسش کردم دوباره گذاشتمش روی تخت از

توی کمد مانتوی قرمزمو همراه با شلوار لی سفیدم و شال سفیدم برداشتم موهامو همه رو

یالای سرم جمع کردم و یه ریمل و خط چشمم کشیدم با یه رژلب صورتی ادکلن کامرانم

برداشتم و به خودم زدم

به نظر من ادکلنای مردونه خیلی خوشبو تر بودن تا زنونه ها

-هوی خانومی اونی که زدی مال من بود یه

چشمک پرعشوه ای تحویلش دادم و گفتم

-من و تو نداریم عشقم

-باشه بزار برگردیم بهت نشون میدم

چیزی نگفتم ارش و بغلم کردم رفتیم

پایین -مادر و پسر خوب باهم ست

کردین ها به آرش نگاه کردم گفتم -

آره دیگه عمه جون

-الهی عمه قربونش بشه نگاه چقدرم رنگ قرمز بهش میاد

خودمو لوس کردم گفتم -به آرش یا مامانش؟ کیانا و

لادن خندیدن و گفتن

-به هر دو تاشون ماشااا... از بس خوشگلین ادم میمونه تو کار خدا

لبخندی زدمو گفتم -لطف دارین کامران -چی داشتین میگفتین؟

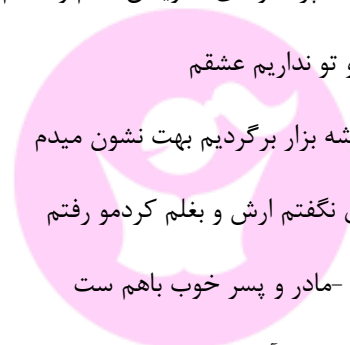
-خصوصی بود اقا

برگشت طرفم و

گفت -اینجور یاس؟

-بلههههه

صورتی‌ها



-دارم برات

-داشته باش عزیزم

آرش و بغل کردو

گفت

-والای قند عسل بابارو نگاه چه دخترکش شده،مامانش قربونش بره

با لجبازی گفتم

-میره

کیانا-خدانکنه عزیزم

-فعلا که باباش قصد داره مارو بکشه

کیانا-باباش غلط کرده

-هوایییییییی کیانا مثلا داداشتم ها کیانا-

هرکی میخوای باش من همیشه طرف حقم

برگشتم و رو به کامران گفتم -خوردی اقا؟نوش

جونت

-باشه باشه من و تنها گیر آوردین هرچی میخواین بارم میکنین

بعدم اهی کشید و گفت

-هی خدا هیشکی من و دوس نداره

کاوه زد پشت کامران و گفت -من

دوست دارم داداش غصه نخور

کامران سری تگون دادو به سمت بیرون راه افتاد

منم کفشای پاشنه بلند قرمزمو پام کردم

کامران یه شلوار کتون سفید پوشیده بود با یه تی شرت مشکی حسابی دخترکش شده بود

بعد قفل کردن در دوباره نشستیم تو ماشین من مونده بودم این کامران چرا زنگ نمیزنه

اژانس؟والا در رستورات همه از تو ماشین پیاده شدیم رستوران شیکی بود

وارد که شدیم صدای پیچ اطرافیانمون و میشنیدم

روی یه میز بزرگ نشستیم

منصور خیلی کم حرف میزد و تا وقتی ازش سوالی نمیپرسیدی صدایی ازش در نمیومد

زن و شوهرها کنار هم نشستند بودن

کامرانم کنارم نشستو ارشو که پتوش دورش بود روی میز گذاشت

چون میز چسبیده به دیوار بود نمیترسیدم آرش بیفته

با صدای حرف زدن چند نفر از پشت سرمون که داشتن در مورد ما حرف میزدن گوشامو تیز کردم

-وای بچه ها دختره رو دیدین چقد خوشگل بود؟

-کدوم؟

-همونی که مانتوی قرمز تنش بود

-اره خیلی ناز بود، نظر تو چیه الناز؟

-به نظر من که همچین تعریفیم

نبود صدای دوستاشو شنیدم که

میگفتن

-ببند بابا حسوددددد سقلمه ای به کامران زدم و

گفتم -گوش کن پشت سری ها چی میگن سرشو

تکون داد و مثل من داشت گوش میداد اون دختره

که اسمش الناز بود با صدای لوسش گفت

-ولی بچه ها به نظرم اون پسره که بچه بغلش بود خیلی خفن بود،عجب هیكلی داشت

برگشتم به کامران نگاه کردم که از خنده سرخ شده بود

-به تو چه الناز ندیدی بچه بغلش بود

-راس میگه خجالت بکش طرف زن و بچه داره

-شما از کجا میدونید؟

-به نظر من که همون دختر خوشگله زنشه

-نه بابا فکر نکنم دختره خیلی بچه میزنه

الناز-ای بابا باز که رفتین سر دختره من میگم من از پسره خوشم اومده شما میگین دختره بچس

-خوب تو از پسره خوشت اومده به ما چه؟

-خوب میخوام برم مخش و بزتم

اروم به کامران گفتم

-کامی آماده باش که الان مخت و میزنه

بعدم ریز ریز خندیدم کامرانم مثل من

گفت

-خاک توسرت بهار یکم غیرتی شو خوب خیر سرت شوهرتم

صدای دختره توجهم به خودم جلب کرد

-الان میرم بهش شماره میدم

-الناز بتمرگ سرجات جلف بازی در نیار

-برو بابا

-کامران اومد

کامران بلند زد زیر خنده

منم که تحملم تموم شده بود باهانش میخندیدم

بچه ها با تعجب بهمون نگاه میکردن با صدای

دختره زدم تو پهلوی کامران و گفتم

-طرف و داری؟

کامرانم اروم گفت

-دارمش عشقم

دختره یه ببخشید پرعشوه و نازی گفت که همه برگشتیم طرفش -ببخشید کیانا-بله؟ برگشت طرف کامران و گفت

-اقا عذر میخوام قیافه شما خیلی برام اشناس میشه بپرسم ما همو کجا دیدیم؟ عجب ادم پررویی بود یه ابرومو دادم

بالا و به کامران نگاه کردم کامرانم خیلی سعی داشت خودشو جدی نشون بده اصلا به روی خودش نیورد که دختره

باهاشه برگشت طرف من و گفت -عزیزم پتو رو بکش دور بچه سردش نشه از خنده سرخ شده بودم سرمو تکون

دادم پتوی ارش و درست کردم بچه رو بغل کردم و قربون صدقش رفتم کیانا-کامران این خانوم با شما بود؟

برگشت طرف دختره که مثل ماست واستاده بود و با حالت متعجب گفت

-بله کاری داشتین؟

دیگه طاقت نیاوردم پقی زدم زیر خنده

صورتی‌ها

کامرانم که خندش شدید شده بودو خیلی خودشو کنترل میکرد تا نخنده زیر لب گفت

-کوفت بیشور

صورتمو کردم طرف دیوار و به خندیدنم ادامه دادم

الناز-بله گفتم من شمارو قبلا یه جایی دیدم

کامران نداشت حرفش و ادامه بده و گفت -ولی

من یادم نمیاد شمارو جایی دیده باشم -اما...

-اما نداره دیگه خانوم گفتم من به خاطر ندارم شماره جایی دیده باشم یکی

از دخترا اومد طرف النازو گفت

-بیخشید واقعا این دوست من مثل اینکه حالش اصلا خوب نیست

اینا رو با حرص گفت ودست دختره رو کشید و رفت من و کامرانم

زدیم زیر خنده

کیانا-زهرمار شما چراهی دارین میخندین؟

به زور گفتم -این دختره....

دیگه نتونستم ادامه بدم سرمو گذاشتم رو میز و از ته دل خندیدم

از همه جالبتر اونجاش بود که کامران برداشت گفت -بله کاری

دارین؟

بعد اینکه خوب خندیدم واسشون توضیح دادم چرا میخندیدیم اونام

بعد اینکه کلی خندیدن مشغول حرف زدن با خودشون شدن کیوان-

مامان من جیش دارم

-باشه

-من میبرمش خودمم میخوام دستامو بشورم

-باشه عزیزم کیوان پاشو با زن دایی برو

دست کیوان و گرفتم و رفتم سمت دستشویی های رستوران

منتظر پشت در واستاده بودم تا کامران بیاد بیرون داشتم اطرافمو دید میزدم که دیدم دوتا مرد خیلی بد دارن بهم

نگاه میکنن وقتی متوجه نگاهم شدن سریع خودشون و زدن به اون کوچه وا مردمم دیوانه شدن خدا شفاشون بده

-زن دایی بریم من اومدم

-عزیزم تو برو پیش مامان اینا من برم دستامو بشورم

سرشو تکون داد ورفت منم رفتم تا دستامو بشورم

تو دستشویی بودم که دیدم اون دختره الناز اومد تو با یه لحن بدی رو کرد بهم و گفت

-ببین دختره عوضی حالت و بعدا میگیرم

با تعجب بهش گفتم -با منی؟ ادامو در

اورد و گفت

-نه با عمتم

با ترحم برگشت طرفش و گفتم -شفات

میده عزیزم امیدوار باش بعدم با یه پوزخند

ازکنارش رد شدم دیدم که از حرص سرخ

شده بود دختره پررو رفتم نشستم سرجام و

ارشو بغل کردم کامران دستشو انداخت دورم

و گفت -دختره چی گفت؟ دیدم اومد

دستشویی

-ولش کن بابا روانی بود

بعدم با بدجنسی گفتم

-اگه دیونه نبودن که عاشق تو نمیشدن

-||| اینجور یاس باشه خانوم بهم میرسیم

کامران میخوام به آرش شیر بدم چیکار

کنم

-ولش کن بزار بریم خونه بعد

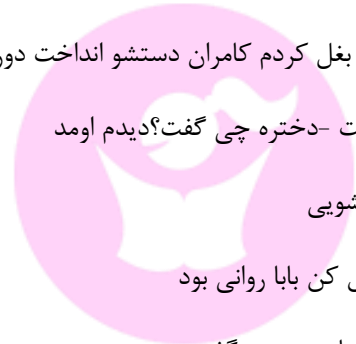
۳ ساعته نخورده شیر تایم خاص داره - شالمو

طوری انداخت سرم که چیزی معلوم نباشه

راحت به جوجو شیر دادم ناهارمون و آوردن بعد

خوردن کامران لم داد رو صندلی و گفت -به خدا

صورتی‌ها



اگه بذارم حساب کنی کاوه کاوه که داشت

دندوناشو خلال میکرد گفت

-جون داداش ما که این حرفا رو نداریم من حساب میکنم این دوتا

داشتن کل کل میکردن که منصور گفت من حساب میکنم رفت

پای صندوق زدم به کامران و گفتم -|| کامران پاشو ببینم

کامران سریع از جاش بلند شدو بالاخره تونست منصورو راضی کنه تا خودش حساب کنه

اومدن سر میزو گفتن

-بریم

کیفمو برداشتم ارشم بغلم کردم از جام بلند شدم

کامران ارش و ازم گرفت دخترا داشتن بهمون

نگاه میکردن

دستمو دور بازوی کامران حلقه کردم و از جلوی دخترا رد شدم

بیرون که رفتیم کامران گفت -خوب حالا کجا بریم؟

کاوه-بریم یه پارکی دور بزنیم موافقین؟

همه موافقت خودشون و اعلام کردن سوار ماشین شدیم و رفتیم به نزدیکترین پارک

کامران زیر اندازی که تو جعبه داشت و بیرون آورد بعد پیدا کردن جای مناسب زیر

انداز و پهن کردیم و نشستیم -بهاری پاشو راه بریم که هوا هوای دونفرست

-آرش و چیکار کنم؟

-ابجی آرش و نگه میداری ما بریم و بیایم؟

کیانا با لبخند گفت

-آره بده این خوشگله رو ،شما دوتام برین

تشکری کردم دست کامران و که به طرف دراز شده بود گرفتم و بلند شدم

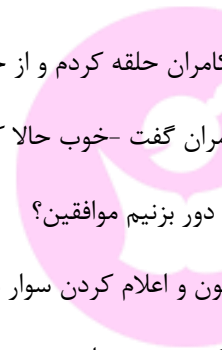
اوم اروم راه میرفتیم و از هوا لذت میبردیم -بهار؟

-هوم؟

-نظرت راجب من چیه؟

-هاااان؟

صورتی‌ها



-میگم نظرت راجب من چیه؟ با

شیطنت نگاش کردم و گفتم

-نظر خاصی ندارم فقط خیلی ادم مزخرفی هستی یه

تای ابروش و داد بالا و واستاد و رو به من گفت -

جوووووون؟

-بادمجون

-خانومی امروز داری خیلی شیرین میزنی ها حواست هست؟ پشت

چشمی براش نازک کردم دستشو کشیدم و دوباره راه افتادیم -

کامران؟

-ها؟

-کامران؟

-چیه؟

-کامران؟

-ای بابا بله؟

-کامران؟

منتظر بودم که الان بگه زهرمار ولی برخلاف انتظارم گفت

-جونم؟

-چه خبر از دوست دخترای رنگارنگت؟

-ای ضدحال،خوبین سلام دارن خدمتتون

بعدم برگشت و چشمکی بهم زد منم

نامردی نکردم و گفتم

-سلامت باشن سلام برسونی بهشون با دست دیگش

من و بغل کرد و به خودش فشار داد

-شیطونی نکن دیگه خانوم خانوما با دیدن

تاب و سرسره ها با ذوق بهش گفتم

-کامران بریم تاب بازی؟

صورتی‌ها



-بشین بچه من با این هیكلم بیام تاب سواری؟

-اره خوب مگه چشمه

بعد کامران و در حال تاب سواری تصور کردم و زدم زیر خنده

کامرانم خندش گرفت و زد زیر خنده

-رو اب بخندی بهار

با چشم غره ای که دوتا خانوم ازاونجا رد میشدن بهم رفتن ساکت شدم و دست کامران و گرفتم و رفتیم طرف تاب

سریع نشستم روش و به کامران گفتم

-هولم بده

اومد پشت سرم واستاد وهولم داد و گفت

-نگاه تو رو خدا مثلا مامان یه بچه ای ها

با لجبازی گفتم

-خوب باشم مگه مامانا دل ندارن

اومد جلوم واستاد و گشیشو در آورد و ازم عکس گرفت

III- خوب یه اماده باشی میگفتی

-خوب بیا این یکی فیلمه

بعدم شروع کرد فیلم

گرفتن

-بسه دیگه کامران چقدر فیلم میگیری؟

-خوب

بعد به خانومی که اونجا بود گفت بیاد ازمون یه عکس بگیره

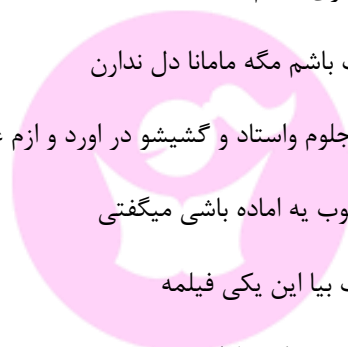
کامران اومد کنارم و دستشو دورم حلقه کرد منم سرم و گذاشتم رو شونش و رو به دوربین لبخند زدم

بعد تشکر از خانومه یکم دیگه بازی کردم -بهاری بسه دیگه پاشو بریم

-باشه

بعدم از رو تاب پریدم پایین که کامران دعوام کرد

صورتی‌ها



-این چه وضع پایین اومدن دختر الان اگه میفتادی چی؟

لبخند پرعشوه ای بهش زدم و دستش و گرفتم و گفتم -

عزیزممم خدانکنه

-خوب خدانکنه دیگه

-حالا بریم

برگشتیم پیش بچه ها کنار لادن

نشستم کاوه-خوش گذشت؟ لبخندی

بهش زدم و گفتم -بله جای شما خالی

-دوستان به جای ما

آرش بغل کیانا بود و کیوان داشت باهاش بازی میکرد

کامران-ای کاش یه توپی چیزی داشتیم یه بازی میکردیم

منصور-اره حیف شد الان یه والیبال میچسبید چه عجب

این منصورم حرفی زد ما فهمیدیم بچه لال نیست

لادن-حالا باشه یه وقت دیگه امشب میریم پارک سر کوچتون بازی میکنیم

-ای گل گفتی زن داداش،آبجی این فنچول بابا رو بده کیانا-چیکارش داری

جاش خوبه

-ای بابا آبجی یعنی ما نباید دلمون واسه ای جوجوم تنگ بشه؟؟

-خوبه خوبه حالا نیم ساعت ندیدیش

-حالا هرچی

-نمیدمش هرکاری میخوای بکن کیوان-

مامان توکه من و تاب بازی نبردی کاوه

ازجاش بلند شدو گفت

-بلند شو دایی جون خودم میبرمت

کامران-فقط زودی بیاین که بریم

اون دوتام باشه ای گفتن و دست تو دست هم راه افتادن سمت وسایل بازی

هرکی واسه خودش جفتی پیدا کرده بود و داشت باهاش حرف میزد

کامران و منصور، من و لادن و کیانا از هر دری میگفتیم و میخندیدیم

عروسی نوشین و علی آخر هفته بود یه باغ اجاره کرده بودن خارج از شهر نوشین که

فهمیده بود بچه ها از امریکا برگشتن زنگ زده بود و اونارم دعوت کرده بود لادن-بهار

واسه عروسی لباس داری؟ -نه باید بخرم شماها لباس دارین؟ کیانا-من که لباس با

خودم اوردم با تعجب گفتم

-مگه میدونستی عروسیه؟

لادن-نه بابا این هروقت میاد ایران با خودش لباس مجلسیم میاره شاید لازم بشه

که این دفعه واقعا نیازش شد و چه اخلاقا داشت این ها

-توچی لادن؟

-نه من نیاوردم، تو کی میری لباس بگیری؟

-فردا صبح بریم؟

-اره بریم

-فقط من آرش و چیکارش کنم؟ کیانا-

خوب من هستم دیگه

-مگه تو با ما نمیای؟

-نه من که لباس دارم شماها برین

-باشه پس فردا صبح خودمون دوتا بریم این مردم که نیستن احتمالا با کامران برن شرکت

-باشه اینجوری بهتره

با اومدن کاوه و کیوان بحثمون و تموم کردیم و بعد جمع کردن وسایل راه افتادیم طرف ماشین اخ

که فقط دوس داشتم برسم خونه و یه چرت بزنم

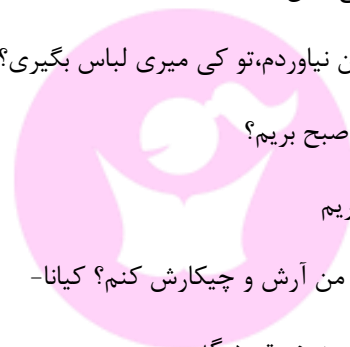
وقتی رسیدیم بی حال از همه عذر خواهی کردم و گرفتم خوابیدم

کامران-بهار بلند شو دیگه چقدر میخوابی؟ میخوایم بریم پارک پاشو -

ساعت چنده؟

۷ و نیم بلند شو -

صورتی‌ها



-باشه

کس و قوسی به بدنم دادم و رفتم دست و صورتمو شستم -آماده

بشم؟

-اره زود باشه بچه هام دارن آماده میشن

-آرش کجاست؟

-پیش کیوانه؟

-وا بچه رو سپردی دست کیوان؟

-اره بابا نگران نباش رو زمین گذاشتمش کیوانم گفتم مراقبش باشه

شو تنش کرد کلاهشم رو سرش گذاشت puma کامران کپشن شلوار ورزشی مشکی

منم شلوار ورزشم خاکسترسمو که کنارش سه تا خط صورتی داشت پام کرم با یه مانتوی کوتاه خاکستریو استیناش

و دم بالا شال صورتمم سرم انداختم و موهامو فرق ریختم تو صورتم بعد یه ارایش مختصر گوشیم و از رو میز

برداشتم و رفتم بیرون کالجای صورتمم پام کردم

لباسای ارش و کیانا عوض کرده بود کامران آرش و بغل کرد و رفت بیرون هرکدوم ازماهام یه تیکه وسیله

برداشتیم

کامران-کیوان دایی برو اون توپ والیبال و از زیر پله ها بیار

کیوان اطاعت کردو با توپ برگشت

پارک یه میدون اونطرف تر از خونه بود واسه همین پیاده رفتیم

چون شب بود یکم هوا سرد شده بود مردا جلوتر میرفتن و ما

پشت سرشون بودیم -کامران؟ برگشت طرفم

-جانم؟

-ارش و بیار بده من تو اینارو بگیر هوا یکم سوز داره سرما میخوره

کامران وسایلی دستمو گرفت و ارش و تحویلیم داد پتوی ارش و

محکم دورش پیچیدم و به خودم چسبوندمش

پارک شلوغ بود بعد پیدا کردن جای مناسب زیر انداز و پهن کردیم و روش نشستیم

کامران-اقایون پاشین بریم به دور مجردی بزنینم

کاه و منصورم که لباس ورزشی پوشیده بودن از جاشون بلند شدن و دنبالش رفتن

کیانا-منصور جان کیوانم با خودتون ببرید

بعدم رو کرد به کیوان و گفت

-پاشو پسرم با بابا اینا برو

کیوانم فرستادی باهاشون رفت

آرش و رو زمین گذاشتم و پتوش و دورش پیچیدم توی ساک یه بالش کوچولو مخصوص آرش آورده بودم

بالشش و گذاشتم رو زمین و سرشو گذاشتم رو اون

کیانا شنلی رو که با خودش آورده بود که اگه یه موقع سردش بشه انداخت رو آرش

پسر کوچولوم چشاش و بست و راحت خوابید با سوالی که کیانا یه دفعه پرسید

هنگ کردم

-بهار از زندگی راضی هستی؟ کامران و دوست داری؟ دیگه اذیتت نمیکنه؟

ساکت بهش نگاه کردم که با ناامیدی گفت

-ولی بهار به خدا کامران خیلی مرد خوب و دوست داشتنی هست

-مگه من چیزی گفتم؟

-خوب نه ولی این سکوتت دلیل رضایتت نیس

-درسته که به زور زنش شدم و باهاش ازدواج کردم ولی الان خیلی دوستش دارم و از زندگیم راضیم

با خوشحالی گفت -راست میگی؟ کاست و بیار ماست بگیر

-اره دروغم چیه

با خوشحالی خودشو به طرف من خم کرد و بوسیدم و گفت

-خیلی ازت ممنونم بهار نمیدونم چه جوری ازت تشکر کنم

خندم گرفت ازین کاراش واسه همین با خنده گفتم -

بیخیال بابا کیانا حالت خوب نیست ها لادن-این و بیخیال

بابا باز جو گرفتتش -لادن شما چند ساله ازدواج کردین؟

-ما تقریباً ۳ ساله

-نمیخواین بچه دار بشین؟

کیانا-همین و بگو خانوم میترسه یکی بزاد و هیکلش از رو فرم بیفته

این یانا عجب آدمی بود همچین با حرص این حرفارو میزد که ادم فقط دلش میخواست بخنده

کیانا و لادن کل کل میکردن و من بلند میخندیدم کامران خودشو کنارم پرت کردو گفت

-چه خبره صداتون ۶۱۱ متر اونطرف تر میاد؟

بعدم سرشو گذاشت رو پاهام و دراز کشید -

تو چرا اینقده میخندی؟

-به کارای این دوتا

کیانا-کامران جان راحتی شما داداش؟ تعارف نکن یه وقتی

-اخه به توجه پاهای زنمه مال خودمه اصلا دوس دارم سرمو بذارم رو پاهاش ای بابا

حالا به چی میخندیدین؟ لادن-فضول و بردن جهنم کامران پرید وسط حرفش و

گفت -گفت کی با لادن بود که پرید وسط؟ لادن پشت چشمی نازک کرد و گفت

-ایشش

کامران-اوا کاوه این زنت چرا اینجوریه؟

کاوه اهی کشید و گفت

-هیچی نگو داداش که دلم خونه

لادن یکی زد پس کله کاوه و باحالت قهر از جاش بلند شدو رفت اونطرف

کاوه بلند شد بره دنبالش که کامران گفت

-ولش کن بابا میبینه نمیری دنبالش ضایع میشه خودش برمیگرده مام کلی بهش میخندیم

بعدم با این حرفش بلند زد زیر خنده

نوچ نوچ هرچی دور ما جمع بودن همشون یه چند تخته ای کم داشتن

کاوه-زهرمار اگه تو اون حرف و نمیزدی این قهر نمیکرد منم مجبور نبودم برم دنبالش

کامران-||| به من چه؟میخواستی اون حرف و نزنین کاوه میخواست جوابشو بده که

بلند گفتم -ای بابا بس کنید دیگه برو دنبال لادن

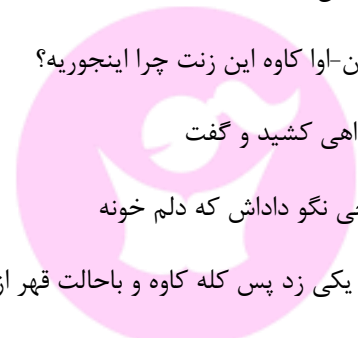
کاوه سرشو تکون داد و رفتکامران

سرشو بلند کردو رو به من گفت

-ای جونم جذبه

پشت چشمی واسش نازک کردم که گفت

صورتی‌ها



-ای وای زن منم از دست رفت اگه من دوباره گذاشم تو با این لادن بگردی

اوففففففف اگه ولش میکردی تا خود صبح حرف میزد با کلافگی گفتم

-بس کن کامران سرمون رفت چقد حرف میزنی

-وااا؟

والا!! به جای حرف زدن پاشو برو به چیزی بگیر بخوریم من گرسنمه

-ساعت خواب خانوم بچه ها وقتی شما خواب بودین غذا پختن و

اوردن برگشتم طرف کیانا و گفتم

-واااا؟

-بله؟

-حالا چی پختین؟ کیانا چپ چپ نگام کرد و گفت -خوبه توم

مثل اون شوهرت پررویی خندیدم و چیزی نگفتم لادن و کاوه

برگشتن کامران بلند شدو گفت -پاشین بازی کنیم همه

موافقتشون اعلام کردن قرار بود وسطی بازی کنیم من و کامران

و لادن تویه گروه، کاوه و کیانا و منصورم تو یه گروه کیوانم کرده

بودیم نخودی ما وسط بودیم

بازی اوج هیجانش بود که با صدای گریه آرش من از بازی اومدم بیرون بغلش کردم و اروم اروم راه میرفتم وقتی

ساکت نشد یادم افتاد که الان چند ساعته من به این بچه شیر ندادم نشستم رو زیر اندازو شالمو طوری تنظیم کردم

که چیزی معلوم نباشه و به آرش شیر دادم و بازی بچه هارو نگاه میکردم

با خستگی نشستن وهنوزم داشتن باهمدیگه جروبخت میکردن

کامران گوشه شالمو داد کمی داد بالا و به ارش که چشاش باز بود نگاه کرد

-قربونت بره بابایی نگاه چه جوری داره شیر میخوره

با صدای پسری که از پشت سرم اومد سریع کامران و زدم کنارو شالم و درست کردم

-ای جونم عجب چیزی

کامران از عکس العمل من برگشت به پشت نگاه کرد

-جونم کاری داری اقا اینجا واستادی؟

-زمین خداست دلم میخواد هر جا واستم شما مشکلی داری

کامران اومد بلند شه کا دستشو گرفتم و گفتم

=کامران جون آرش بیخیال

کامران نشست سر جاش و رو به پسره گفت

-برو اینجا وانستا وگرنه من میدونم با تو

پسره برو بابایی گفت و با دوستاش دور

شد کاوه-کامران دنبال در دسری ها

کامران شونه ای بالا انداخت و چیزی نگفت

آرش و از خودم جدا کردو شالمم مرتب

فردا صبح با لادن رفتیم بازار اونم دوتایی بعد کلی گشتن به اصرار لادن من یه لباس مجلسی صورتی رنگ دکلمه

برداشتم با کیف و کفش ستش

لادنم لباس نشکی برداشت که به نظرم تو تنش خیلی شیک وا میستاد

لباس بهار لباس لادن

بعد اتمام خریدا برگشتیم خونه حسابی از پا در اومده بودیم

اقایون خونه نبودن رفته بودن همه باهم شرکت

کیانا بعد دیدن لباسا کلی اطشون تعرف کرد و گفت خوشگله

به زور کیانا رفتم پرورش کردم

روز ۵ شنبه رسیده بود قرار بود با کاوه بریم ارایشگاه ازون طرفم کامران بیاد دنبالمون

از آرایشگر خواستم موهام و شنیون کنه اونم خیلی شیک موهام واسم درآورد و یک ارایش ملایم صورتیم واسم کرد

تو اینه که خودم نگاه کردم خیلی خوشم اومد خیلی ناز شده بودم اون دو نفرم حسابی ترکونده بودن و حسابی

شوهر کش شده بودن ساعت ۷ و ۳۱ اقایون اومدن دنبالمون

لباسامون و تو همون ارایشگاه پوشیده بودیم و آماده رفتیم بیرون

مردا تو ماشین نشسته بودن اتمال خراب شدن لباسا بسیار زیاد بود واسه همین کاوه و منصور و کامران و جلو

نشوندیم

کامرانم یک کت و شلوار مشکی با پیراهن سفید و کروات مشکی پوشیده بود

موهامش فشن زده بود بالا حسابی بهار کش شده بود

تا رسیدن به باغ ۶ ساعت فاصله بود تازه آگه به ترافیک نمیخوردیم
بعد رسیدن کمرم خشک شده بود تو ماشین کامران آرش و بغلش
داشت

ما خانوما جلو رفتیم و اقایونم پشت سرمون

مجلسشون مختلط بود و حسابیم شلوغ

لباسامون و در آوردیم و رفتیم تا به عروس دوماد تبریک بگیم نوشین و
بغلش کردم و بهش تبریک گفتم رومو کردم طرف علی و گفتم -مامان
من و نبینم اذیت کنی ها علی اهی کشید و با ناراحتی ساختگی گفت
-باباجان این مامان تو مارو اذیت نکنه ما این و اذیت
نمیکنیم نوشین با استرس دستمو گرفت و گفت

-ولش کن اینو بعدم دستمو کشید و من و کنار خودش تو جایگاه نشوند

علی با اعتراض گفت

-اونا جای من بود ها!!! من الان کجا بشینم

نوشین بی حوصله گفت

-علی من باهات کار دارم چه میدونم به دو دقیقه برو با این اقایون اون وسط قر بده اه

بچه ها رفتن سر میز نشستن و فامیلای علی ریختن دورش و به زور بردنش وسط

نوشین-بهار دارم از استرس می میرم چیکار کنم؟

دستاش یخ کرده بود بهش نگاه کردم دیدم تو چشماش اشک جمع شده

-اها، دختره ی دیوونه رو نگاه چه جور بغض کرده نبینم گریه کنی ها وگرنه من میدونم و تو، استرس واسه چی

داری بابا همه تو شب عروسیشون کلی شادن و حال میکنن اون وقت تو نشستستی اینجا میگی استرس داری

سرشو تکون داد و چیزی نگفت

اهنگ تموم شد و علی برگشت سرچاش با دیدن قیافه زنش گفت

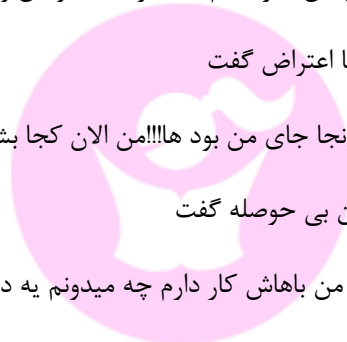
-بهار با این چیکار کردی که آماده گریه کردن

-هیچی بابا مامانم راضی با ازدواج با تو نیست میخوان به زور شوهرش بدن این اصلا تورو دوست نداره یکی دیگه رو

دوس داره الانم یاد عشقش افتاده نوشین خنده ای کرده و رو به من گفت

-گمشو دختره لوس

صورتی‌ها



-خوردی بهار حالام پاشو بذار نه نه ،بابات دوکولوم باهم حرف بزنی

از جام بلند شدم و رو به هردوشون گفتم

-باشه من و دک کنیدی ولی گفته باشم کارای بد بد نکنید ها من ازون جا دارم نگاتون میکنم

نوشین دسته گلشو خواست پرت کنه طرفم که گفتم

-عزیزم من که شوهر کردم شما باید این دسته گل و واسه دخترای مجرد بندازین نه من که شوهر و بچه دارم

بعدم سری از رو تاسف تکون و دادم و اون دوتا رو تنها گذاشتم عروسی خوبی بود به خوبی و خوشی تموم

شد و ما راهی خونه شدیم با خستگی خودم و پرت کردم رو تخت کامران-پاشو لباسات و در بیار بعد بخواب -

حوصله ندارم خوابم میاد

-بلند شو

بی حوصله از جام بلند شدم و یه لباسی که دم دستم بود پوشیدم کامران کنارم دراز کشید و گفت

-بهار؟

برگشتم طرفش

-هوم؟

-میخواستی دلیل نفرت من و از خانوادت بدونی اره؟

هیجان زده نگاش کردم سرمو تکون دادم

-من نمیتونم برات بگم فردا میبرمت یه جایی اونا بهت میگوین

-نمیشه...

نداشت حرفم و بزمن بغلم کرد و گفت -نه

نمیشه حالام بگیر بخواب جوجو یه نگاه به

ارش کردم که تو گهوارش خواب بود

کامران چشاش و بسته بود منم سرمو رو بازوش گذاشتم و چشمم بستم اینقدر خسته بودم که سریع خوابم برد

با تکون خوردن تخت از خواب پریدم کامران داشت از جاش بلند میشد چشای باز من و که دید گفت

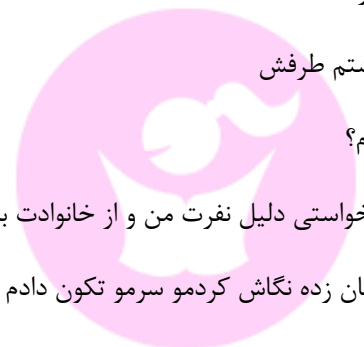
-بخواب هنوز زوده

-پس تو کجا میری؟

-میرم شرکت دیگه خانوم حواس پرت

خمیازه ای کشیدم و گفتم

صورتی‌ها



-مراقب خودت باش

چشام و بستم و ادامه خوابم و شدم

با صداهایی که آرش از خودش در میاورد بیدار شدم

از رو تخت بلند شدم و رفتم طرفش

چشاش باز بود و داشت دستش و تو حلقش میکرد

-الهی مامان قربونت بره جیگر من! اوای چه پسری دارم من

با خنده ای که کرد دلم واسش ضعف رفت از تو گهوارش

بلندش کردم تو بغلم گرفتمش -مامان قربون اون خنده

های شیرینت، قربونت برم

با همون موهای زولیده و تیپ افتضاح رفتم پایین میدونستم مرده خونه نیستن

کیانا و لادن پایین نشسته بودن

بهشون سلام دادم اونام با خوشرویی جوابمو دادن

کیانا-خانومی شما صبحا همینجوری میای جلوی چشم داداشم؟ -اره

مگه چشمه؟

-بیچاره داداشم

-دلشم بخواد، حالام این برادرزادت و بگیر تا من برم به خودم برسیم واسه داداشت

کیانا با خنده آرش و ازم گرفت تر و تمیز اومدم پایین

به ارش شیر دادم و و تشک کوچولویی که کیانا واسش درست کرده بود آوردم و رو زمین گذاشتم بچه رم روش

خوابوندم

با صدای زنگ تلفن به طرفش رفتم -بله؟

-سلام

-سلام خوبی؟

-مرسی بهار تو و کیانا تا ۶۱ آماده باشین میام دنبالتون میخوام ببرمت همونجایی که گفتم

صداش خیلی ناراحت بود واسه همین گفتم

-کامران چیزی شده؟

-نه... نه... پس آماده باشین، خداحافظ

-بای

متفکر روی موب نشستم که کیانا گفت -کی

بود تو چرا اینجوری شدی؟

-کامران بود گفت من و تو ساعت ۶۱ آماده باشیم میاد دنبالمون

-واسه چی؟

-نمیونم دیشب بهم گفت میخواد دلیل نفرتشو از خانوادم بگه گفت میبرمت یه جایی که بفهمی

رنگ کیانا پرید و با ترس و نگرانی بهم خیره شد اینا چرا اینقدره مشکوک میزدن با شک

پرسیدم -چیزی شده؟

-نه... نه... چیزی نیس

بعدم سریع رفت بالا تو اتاقش

ساعت ۶۱ بود که آماده پایین نشستم بودم و داشتم لباس تن آرش میکردم

یه سرهمی سورمه ای تنش کردم پتوشم دورش پیچیدم و بغلم گرفتمش

خودمم یه مانتو تا روی زانو مشکی با شلوار مشکی تنگ وشال بنفش و کفش عروسکی بنفش پوشیدم موهامم بالای

سرم ساده جمع کردم

حوصله ارایش نداشتم واسه همین یه رژلب زدم فقط

با صدای زنگ من و کیانا از لادن و کیوان خداحافظی کردیم و اومدیم بیرون

منصور داشت میومد تو خونه با تعجب بهش گفتم -مگه شما نمایین؟

-نه شما برین

لبخندی زدو رفت

تو کیانا سوار شده

بود

با لبخند سوار شدم و سلام دادم

جوابمو شنیدم ولی قیافه همشون خیلی ناراحت بود

-میشه بپرسم شماها چتونه؟ چرا اینقدره ناراحتین

کامران از تو ایه نگام کردو چیزی نگفت

-ای بابا چرا حرف نمیزنین اصلا داریم کجا میریم؟

کاوه برگشت طرفم و گفت

-اروم باش بهار جان میریم خودت میفهمی

دیگه داشتم میترسدم

با دیدن مسیری که کامران داشت میرفت با تعجب و بهت برگشتم طرفش و گفتم

-کامران؟

-اروم باش بهار

-چرا داریم میریم اونجا؟

-بهار مگه نمیخواهی بفهمی پس هیچی نگو

اوکی؟ فقط با بهت نگاش کردم

به کیانا نگاه کردم که سریع صورتش و طرف پنجره کرد

واویلا اینا هیچکدوم حالشون خوب نبود

-پیاده شین

با صدای کامران که داشت از ماشین پیاده میشد به خودم اومدو و با ترس پیاده شدم

تو ماشین نشسته بودم و گیج بهشون نگاه میکردم کامران در سمت من و باز کرد و

آرش و از بغلم گرفت -پیاده شو دیگه اهسته گفتم -چرا اومدیم اینجا

-پیاده شو خودت میفهمی

از ماشین پیاده شدم

تند تند رفتم سمت در خونه و دستم و رو زنگ گذاشتم

با صدای کیه گفتن بهرام اشک تو چشم جمع شد -

اومدم

وقتی در و باز کرد مات و مبهوت به همدیگه نگاه میکردیم

هیچکدوم باورمون نمیشد که الان جلوی همدیگه واستاده

باشیم من زودتر به خودم اومدم

-داداشی

بهرام که با صدای من به خودش اومده بود

محکم بغلم کرد و گفت

-جون داداشی!!! عمر داداشی.. کجا رفتی دختر نگفتی ما بدون تو چیکار کنیم؟

چند دقیقه ای تو بغل هم گریه میکردیم با صدای بابا که داشت میگفت کیه

بهرام از اغوش بهرام جداش دم

بهرام از جلو در کنار رفت و بابا تونست من و ببینه

با دیدن من تندتند اومد طرفم -بهارممم

-بابا

دویدم تو خونه و خودم و پرت کردم تو بغل بابا

-عزیز دلم کجا بودی تو؟ نميگه این پیرمرد بدون دردونش چیکار کنه؟ نميگه این مرد باید جواب زنش و چی بده؟

تو بغل بابام چند دقیقه ای بودم اصلا حواسم به کامرانشون نبود وقتی برگشتم طرفشون دیدم انام اومدن تو و

پشت سرمن واستادن بهرام خیلی خشن زل زده بود به کامران و آرش رفتم طرف کامران و آرش و ازش گرفتم

اونام مشغول احوالپرسی با بابا شدن بهرام اومد طرفم و گفت

-اینا کین؟

برگشتم طرفش

-کیانا و کاوه خواهر و برادر کامران

-واسه چی اومدن اینجا؟

-کامران قراره واسم توضیح بده چرا اینقدر از خانواده من بدش میاد

بهرام با تعجب نگام کرد

واسه اینکه سوال پیچم نکنه آرش و گرفتم جلوش و با زبون بچگون گفتم

-دایی جون سلام

اخماش باز شد و با خنده آرش و ازم گرفت

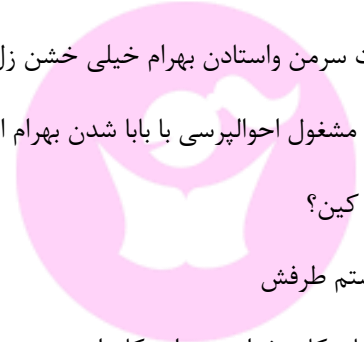
-وای خدای من این جو جو رو ببین، الهی من قربونت بشم، وای خدا ببین بالاخره منم دایی شدم

با لبخند داشتم نگاش میکردم که بابا کامرانشون و تعارف کرد برن داخل بهرام با ذوق رفت

طرف بابا و به شوخی گفت

-پیر شدی بابا نوهت و نگاه کن

صورتی‌ها



بابا آرش و بغل کرد و با ناراحتی زل زد تو چشای من

دستاش و فشار دادم و گفتم

-بابا من خوشبختم خودت و ناراحت نکن

بعدم پتورو از صورت آرش زدم کنار حالا

نوبت بابا بود قربون صدقه بچه بره

رفتیم تو

کنار کامران نشستیم و

گفتم-پس بهراد و باران

کجان؟

بهرام-بهراد رفت دنبال باران بیارتش الانا دیگه میان

بابا-خیلی خوش اومدین کیانا-ممنونم

کامران اخم کرده بود و سرشو انداخته بود پایین

در گوشش گفتم

-کامران؟

سرشو بلند کردو بهم نگاه کرد

-خوبی؟

با سردرگمی بهم نگاه کرد و سرشو تکون داد

صدای بهراد و باران و از تو حیاط میشنیدم که داشتن باهم جرو بحث میکردن

باران اومد داخل هنوز متوجه ما نشده بود

-بابا

-جون بابا بیا تو دیگه دخترم؟ تو

دلم داشتم قربون صدقش میرفتم

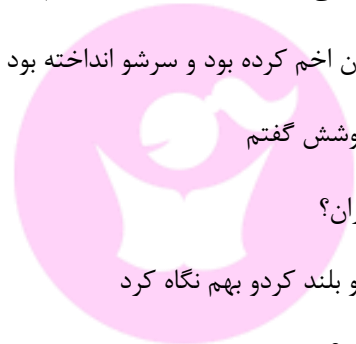
باران اومد داخل با تعجب به همه نگاه کرد وقتی من و کنارشون دید با شادی دوید طرفم

-ابجی بهار اغوشم و براش باز کردم

-جون ابجی بهار!قربونت برم من خوبی؟

محکم بغلم کرده بود و ولم نمیکرد

صورتی‌ها



بهرادم خیلی تعجب کرد ولی به خودش اومد خیلی تحویلیم گرفت
باران روی پای من نشسته بود و از جاش تکون نمیخورد بابا-باران

این کوچولو رو دیدی؟ -این کوچولو کی هست؟

-نی نی ابجی بهارهباران با عجب

برگشت طرفم و گفت-اره ابجی؟

-اره عزیزم

زد زیر گریه و بدو رفت تو اتاقش با

ناراحتی از جام بلند شدم و دنبالش رفتم

روی تخت دمر افتاده بود و گریه میکرد

رفتم کنارش روی تخت نشستم و گفتم -

خوشگل من چرا گریه میکنه؟ جوابمو

نداد ادامه دادم

-بارانی؟ خانمی؟ آگه گریه کنی دلم میشکند ها

-باران خانوم حالا که اینطور شد منم میرم واسه خودم دیگم پیشت نیام

یهو بلند شدو

چشای خوشملمش از گریه قرمز شده بود

اومد تو بغلم و گفت

-نرو تورو خدا نرو منم دیگه گریه نمیکنم

روی موهایش بوسه زدم و گفتم

-باشه عزیزم نمیرم توم دیگه گریه نکن

-باشه

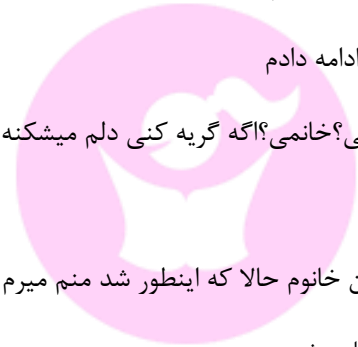
-حالا میشه بگی چرا ناراحت شدی؟

-ازون بچه بدم میاد؟

-چرا عزیزم؟

-آخه اون دیگه نمیداره تو من و دوست داشته باشی

صورتی‌ها



- غلط کرده بچه پررو، مگه میشه من دیگه جیگر خودمو دوست نداشته باشم

- یعنی دوسم داری؟

- معلومه که دوست دارم تو تموم زندگی منی

- قول؟

- قول

- حالا پاشو بریم صورتت و بشورم

از اتاق اومدیم بیرون

بابا اخماش توهم بود و کامرانم همینطور ولی بهرام و بهراد با تعجب داشتن بقیه رو نگاه میکردن صورت باران و شستم و دوباره سرجام نشستم بارانم رفت کنار بهراد که الان ارش بغلش بود نشست و با بچه مشغول شد کامران شروع کرد

- بهار قرار بود بیارمت اینجا و بگم چرا نمیذارم خانوادت و ببینی

با پرسش نگاهش کردم و سرمو تکون دادم کامران تکیه دد به

پشتی و با پوزخند رو بابا گفت - خوب جناب بهتر نیست

خودتون بگین بابا با نگرانی نگاه میکرد کاوه - کامران مودب باش

- من که چیزی نگفتم

کاوه چشم غره ای به کامران رفت اونم بیخیال برگشت طرف بابا و منتظر موند

بابا سرش و انداخت پایین و گفت

- نفرت این اقا ازین جایی شروع میشه که تو چند سالت بیشتر نبود

مادرت بعد زایمان تو دچار مشکل قلبی شده بود دکترا گفته بودن باید عمل بشه تو لیست انتظار بود

خیلی طول میکشید دکترا گفته بودن هرچه سریعتر باید عمل بشه وگرنه میمیره بابا به اینجا که

رسید مکت کرد ولی سریع ادامه داد

ما همچنان منتظر قلب بودیم که پرستار اون بخش بهمون گفت

دو نفر تصادف کردن و یکیشون مرگ مغری شده و اون یکی دیگم تموم کرده

گفت باید بریم از خانوادش رضایت بگیریم خوشحال رفتیم سمتی که پرستار

گفته بود ولی از دیدن خانواده اون دو نفر شوکه شدیم سه تا بچه بودن اصلا

توقع همچین چیزی رو نداشتم

هیچکدومشون حال درست و حسابی نداشتن

رفتم پیششون و دلداریشون دادم

رفتم با داداش بزرگه حرف زدم از حرفم خیلی عصبانی شد

تو بیمارستان داد و فریاد میکرد ولی به هر بدبختی بود

رضایت خواهر و برادر بزرگتر و گرفتم ولی برادر کوچیکتر

راضی میشد نفرینم میکرد

برادرش و فحش میداد که راضی شده بود همچین کاری کنه

هیچوقت یادم نمیره روزی که این پسر به کامران اشاره کرد

برداشت گفت ارزو میکنم زنت بمیره، ارزو میکنم قلب مامانم تو سینه زنت از کار بیفته

اون روز روز جشن منه، ازت انتقام میگیرم جناب، اشکاتو میبینم، زندگیتو بهم میریزم مطمئن باش

با چشمای گریون برگشتم طرف کامران و اونم برگشت طرفم و فقط نگام کرد بابا رو به کامران با

چشای اشکی گفت

-نفرینت گرفت پسر جون، نفرینت گرفت، قلب مادرت تو سینه زنت از کار افتاد

زنت از پیشم رفت و بچه هام یتیم شدن نفرت پسرا از کامران بیشتر شده بود

بابا ادامه داد

-بنفشه سر زایمان قلبش از کار افتاد، چقدر بهش گفتم من این بچه رو نمیخوام، چقدر گفتم نکن این کارو ولی

گوش نداد

زندگیم بهم خورد پسر جون، بچم بدبخت شد، جوونیش از دست رفت

با گریه گفتم

-ولی بابا پس کامران طلب چی داشت؟

من نمیدونستم کامران همون پسری هسته که قلب مادرش تو سینه مادرت بود

از طرف حاجی مرتضوی باهاش آشنا شدم خودت میدونی که قرض داشتم واسه همین حاجی گفت این اقا ادم خوب و

با خداییه

منم رفتم و ازش درخواست کمک کردم و گفتم حاجی مرتضوی مغفیم کرده

اینم خدا خیر بده کمکم کرد

ولی تا فهمید که من کیب شروع کرد که پولشش و میخواد و اینا بهم
فرستم خیلی داد ولی خوب دستم تنگ بود و نمیتونستم کاری کنم که
بالاخره به ارزوش رسید و تونست زندگیم و نابود کنه سرشو بالا آورد و
بهم نگاه کرد و گفت

-اره باباجان با گرفتن تو ازم زندگیم و نابود کرد

با ناباوری برگشتم طرف کامران گفتم

-اره کامران

با صدایی ناراحت گفت

-مگه نمیخواستی بدونی چی شده؟ خوب حالام دونستی

ازجام بلند شدم و با گریه و داد رو بهش گفتم

-ازت بدم میاد کامران، به خاطر یه انتقام مسخره زندگیم و به گند کشیدی، تمام ارزو هامو ازم گرفتی، همه ی دوستانم

دارن الان درسشون و میخونن اونوقت من باید تو ۶۷ سالگی مادر بشم، ازت نمیگذرم کامران -گوش کن بهار...

-نه تو گوش کن ازت بدم میاد، گمشو ازین خونه برو بیرون، دیگه نمیخوام ریختت و ببینم

برو بیروننننننن

نشستم رو زمین و سرم و گذاشتم رو پاهام و زار زار گریه کردم

من کامران و دوست داشتم یعنی عاشقش بودم ولی اون همش به خاطر یه شزط مسخره نابودم کرد

کامران با خشم و فریاد گفت

-بلند شو جمع کن این مسخره بازیا رو، نیاوردمت انجا که دوباره فیلت یاد هندستون کنه بلند شو ببینم

کاوہ داد زد

-خفه شو کامران، فکر نمیکردم داداش من همچین ادم اشغال و کینه ای باشه، ولش کن چی میخوای از جونش

کیانا-کامران تا الانم که هیچی بهت نگفتم به خاطر این بود که نمیخواستیم ناراحت کنیم ولی این دخترم حق

داره مطمئن باش با این کارات داری تن مامان و بابا رو تو گور میلرزونی

-شما لطفا تو مسایل خصوصی من دخالت نکنید اروم اروم

اشک میریختم و به جرو بحثشون گوش میدادم که با سیلی که

کاوہ به گوش کامران زد با بهت بهون نگاه کردم -راه بیفت

کامران، یا همین الان راه میفتی یا دیگه من برادری به اسم

کامران ندارم بعدم رو کرد طرف کیانا و گفت

-بریم کیانا

-ما معذرت میخوایم آقای شرفی بهار اینجا میمونه

کامران-ولی... کاوه با خشم گفت -حرف نزن راه

بیفت

همشون رفتن خدارو شکر کردم که کامران نگفت آرش و با خودم میبرم

رفتم کنار بهراد و ارش و ازش گرفتم وقت شیر خوردنش بود وقتی

شیرش و خورد بابا در زد

-بله؟

-بهار بابا میتونم پیام تو؟

-بله بفرمایید

اروم شده بودم فقط میخواستم تا یه مدت کامران و نبینم به خودم باید فرصت میدادم تا با این ماجرا کنار پیام

بابا کنارم روی تخت نشست و گفت -از دست من ناراحتی دخترم؟ لبخند تلخی بهش زدم و گفتم -نه شما که

کاری نکردین

خیل خوب دخترم پس پاشو بریم بیرون بچه رو بده به من تو لباساتو عوض کن

بابا بچه رو برد منم از تو کمد اتاقم یه دست لباس برداشتم و پوشیدم هنوزم لباسام سر جای قبلش بود

رفتم بیرون بهرام تو اشپزخونه داشت نهار درست میکرد با خنده رفتم پیشش =به به چه بوهای میاد

-اره خواهی یه غذایی درست کردم ه انگشتاتم باهات میخوری

-میگم قبلش زنگ بزن اورژانس بیاد

-گمشووو حالا که اینطور شد اصلا نمیدم بخوری

-اه بهرام باز تو با احساسات من بازی کردی؟

بعدم غش غش خندیدیم

-گمشو بیرون هنوز نیومده شروع کرد

با خنده از اشپزخونه اومدم بیرون

رفتم کنار باران نشستم و باهات بازی میکردم

روزها پشت سرهم میگذشت و من هنوزم با کامران اشتهی نکرده بودم

باران-اجبی؟ =جونم؟

-میشه فردا من و ببری مدرسه؟

-من؟

-اوهوم تورو خدا بیا میخوام تو رو به دوستام نشون بدم

با خنده گفتم

-این ارش توپولو رو چیکارش کنیم اونوقت

بابا-من نگهش میدارم

-خوب پس همه چس حله فردا خودم میبرمت و خودمم میام دنبالت

با خوشحالی پرید هوا و گفت

-هورا!!!!!!

صبح به زور از خواب بلند شدم و باران و اماده کردم خودمم همون مانتو و شلواری که اون روز اومده بودم خونه

پوشیدم راه افتادیم سمت مدرسه باران توی راه فقط میخندیدم و چرت و پرت میگفتیم

با کلی شوخی و خنده بارانو رسوندم مدرسه وقتی رسیدیم دستمو کشید پایین و وقتی خم شدم گفت:

اجبی میشه همیشه تو منو بیاری؟!آخه همه دوستام بهم پز ابجیاشونو میدنو و منم...

وقتی وارد حیاط مدرسه شدیم سه تا از بچه ها که تقریبا هم قد و قواره باران بودن دویدن طرفمون.. باران تند تند

دست منو میکشید..

رسیدیم به بچه ها...

یکیشون که مثل باران دوتا از دندونای جلوییش افتاده بود

رو به من گفت:سلام خاله...من مبینام دوست باران تازه بقل دستیشم هستم...

-سلام عزیزم..خوشحالم میبینمت مبینا جون..باران که اذیتت نمیکنه...

خندید و گفت نه خاله باران خیلیم خوبه...

بارانم سریع جبهه گرفت و گفت:پس چی من خیلیم مهربونم...مبین شانس آورده که من پیشش میشینم همه

خندیدیم.. اون یکی هم گفت منم نرگسم خاله چون دوست باران..بعدم دستشو آورد سمتم... خیلی دختر نازی

بود با این که هم سن باران بود ولی احساس کردم خیلی بیش تر از یه دختر بچه ۷ ساله میفهمه...من دستشو

اروم گرفتم تو دستامو لپشو کشیدم... یهو صدای اون یکی که پشت مبینا و نرگش بود در اومد خود شو رسوند
به منو گفت منم مدیسام خاله جونم... وای ای شما چقدر خوشگلید... معلوم بود از اون بلبل زبوناست...
دستمو کشیدم روسرشو چتریهاشو بهم ریختم بعدم گفتم: مرسی عزیزم ولی به پای تو نمیرسم که...
یهو مبینا رو به باران گفت: وای ای بارون جونم مدیسا راست میگه مامانت چقدر خوشگلو جوونه... یه
لحظه احساس کردم تو چشامای بارانم اشک جمع شد...
منم رو کردم طرف مبینا و با لبخند گفتم: نه عزیزم من بهارم.. مامان باران نیستم خواهرشم...
مدیسا: رو کرد به منو گفت: پس مامانتون کجاست خاله؟؟؟
دستمو انداختم رو شونه بارانو اونو بیشتر به خودم چسبوندمو گفتم: مامان ما دوتا رفته مسافرت یه جای
دووووووور... ولی میدونم که مامانمون باران و خیلی دوس داره حتی بیشتر از منو داداشاشمون و دلش براش یه
عالمه تنگ شده..

نرگس گفت: خوش به حالت بارون... بچه هابدویین بیابین بریم دیگه الان زنگ میخوره
بعدم دست باران و کشیدو بردش... باران همینطور که داشت دنبال نرگسو بچه ها کشیده میشد برگشت به عقبو
منو نگاه کرد یهو دستای نرگسو ول کردو دوید طرف من تو یه حرکت انی خودشو پرت کرد تو بغلم... بعدم
همینطور که خودشو به من بیشتر میچسبونندو پاهامو محکم گرفته بود گفت: اجیییییییی خیلی دوست دارم
پیشونیشو به ارومی بوسیدم و گفتم: برو باران جان دیرت میشه عزیزم... با دلخوری گفت: ایچی منتظرما... بیا
دنبالم...

چشمامو به علامت مثبت باز و بسته کردم و وقتی مطمئن شدم که رفت توی مدرسه دوباره راه برگشتو پیش
گرفتم... داشتم فکر میکرد چرا جواب بارانو ندادم؟ چرا وقتی گفت هرروز منو بیار یه جوری شدم؟ مگه من همینو
نمیخواستم؟ مگه نهایت ارزوم این نبود که برگردم خونمون و کنار خانوادم باشم؟ حالا چی؟ حالا مگه ارزوی دیگه
ای داشتم؟ ته دلم لرزید... دلم واسه خونه کامران تنگ شد... دلم حتی واسه سالی هم تنگ شد... دلم واسه دعوا
کردنمونم تنگ شد... ولی اخه اون حتی سراغمم نیومد... حتی نیومد دنبال بچش...
تو همین فکر بودم که محکم خوردم به چیزی سرمو که بلند کردم نمیدونستم باید بخندم یا گریه کنم؟ باید شاد
باشم یا غمگین باشم... فقط تونستم نگاهش کنم... بابای بچمو نگاه کنم، شوهرمو نگاه کنم... ولی اون اخم
داشت... با اخم سرتاپامو نگاه میکرد تا اینکه بالاخره لباش باز شد..
-علیک سلام...

لبم تکون خورد ولی صدام درنیومد...

با تشر گفت: بچم کو؟ بازم صدام

درنیومد...

پشت کمرمو با خشونت گرفت و کشید سمت خودش و تو گوشم گفت:

-این جورى نگام نکن... بشین تو ماشین مگه

میشد چیزى بخواد و نه بیارم؟؟؟

نشستم تو ماشین بوی شوهرمو باجون و دل نفس کشیدم...

وقتی سوار شد تازه یادم اومد باید طلبکار باشم ازش... -

یادت اومد زن و بچه هم داری؟

-تو چی؟ یادت اومد شوهر داری؟

-شوهری که این مدت یه سراغ از زنش نگیره ازش توقعی میره؟

-لامصب اگه سراغی نمیگرفتم که الان اینجا چه غلطی میکردم؟

-تو غلطاتو کردی... به خواسته هات رسیدی... یه زن مفتی... یه بچه هم تو بغلش... سرشم عین کبک کرده تو

برف تا یادش نیاد پدر بچش با چه هدفی اومده تو زندگیش...

-حرف دهندو بفهم بهار...

ولی من تازه زبونم باز شده بود مگه میشد گله نکنم ازش؟ مگه میشد عقده هامو سرش خالی نکنم؟ -الان

چه احساسی داری؟ به هدفت رسیدی نه؟ چی داری بگی کامران چی داری بگی؟

-متاسفم...

-همین؟؟؟ من شدم اسباب بازی اره؟

-من اوایل ازدواجمون میخواستم حالتو بگیرم میخواستم انتقام بگیرم ولی بخدا الان دیگه اونجوری نیستم... حتی

حاضر نشد بگه الان دوسم داره...

-ثابت کن بهم...

-باشه ثابت میکنم تو برگرد خونه... کاوه و کیانا طردم کردن خودشون برگشتن... لامصب من چندروزه بچمو

ندیدم؟ اخه تو دل داری تو سینت؟

قهقهه زدم از حرص داد میزدم و میخندیدم...

-تو داری از دل و عاطفه داشتن حرف میزنی؟ تو؟ تو عاطفه داری ک اجازه ندادی اینهمه مدت رنگ خانوادمو ببینم؟ تو عاطفه داری که منو عین یه حیوون زیر دستو پات له میکنی؟ تو دم از عاطفه نزن که یه جو تو اون سینت نیست الانم فقط واسه بچت اومدی وگرنه تو که به هدفت رسیدی... من دیگه دختر نیستم... ترک تحصیلم کردم... انتقامتو گرفتی....

-بهار گفتی بهم فرصت میدی ثابت کنم... پس بده... ساکت شدم... الان مثلا با اون حرفا به کجا میرسیدم؟ طلاقم بده؟ با یه سکه مهریه و یه بچه تو بغلم و... اصلا مگه من طاقت طلاق داشتم؟ -شرط داره...

زیر لب یه چیزی گفت دستاشو مشت کرد روی فرمون نفسشو با حرص داد بیرونو گفت:
-چی؟

-حق نداری دیگه از خانوادم دورم کنی... ماشینو روشن کرد و سمت خونه پدریم پیش رفت... -

قبوله؟؟؟

-روش فکر میکنم...

-پس منم رو اینکه برگردم خونه فکر میکنم... داد زن
وگفت:

-بهار بس کن....

ترسیدم ولی گفتم:

-برمیگردم به شرط اینکه بزاری خانوادمو ببینم و درسمو بخونم...

-دونه دونه اضافه میکنی؟

-اره..همینه که هست...

-خیله خب... ولی اگه قرار باشه صبح تاشب خونه بابات پلاس باشی... به منو ارش نرسی کلاهمون میره توهم...
پوزخندی تحویلش دادم...

رسیدیم درخونه... پیاده شدم که گفت:منتظر میمونم زود بیا بیرون -ماشینو

خاموش کن نهار میمونیم به باران قول دادم بیارمش خونه...

-بهار با من یکی بدو نکن

-اگه منو بچتو میخوای باید گوش کنی...

داشتم میتازوندم دیگه دور دور من شده بود باید استفاده میکرد تمام سلولای بدنم داد میزدن نیاز اغوششو ولی منم باید خودمو میساختم... کامران با صدای عصبانی گفت:

-بهار تا نیم ساعت دیگه اگه اومدی که هیچ نیومدی..خودت میدونیو خودت...-

معلوم بود که خیلی عصبانیه...منم عصبانی بودم..اگه اون عصبانیه اونم بی دلیل چرا من نباشم؟؟اونم با دلیل...-

از ماشین پیاده شدم و در ماشینو محکم کوبیدمو رفتم طرف خونه با کلیدی که صبح از بابا گرفته بودم درو باز کردم رفتم تو...بابا خونه بود سلام مختصری کردم رفتم تو اتاقم...ارش خواب بود یه لحظه با دیدنش نمیدونم چرا ازش بدم اومد..یاد حرف کامران افتادم!!

که با تشر ازم پرسید بچم کوش؟؟؟؟بعد از سلام اینوپرسید حتی حالمم نیپرسید اشک تو چشمم جمع شد...اره کامران واسه خاطر بچش اومده نه من اون اصلا منو دوس نداره...چرا باید داشته باشه؟؟من یه بازبچه ام...اون ارشو دوس داره...یه حس حسادت شدیدی به ارش پیچید تو وجودم...عصبانی شدم...صدای گریه ارشم تو گوشم پیچید بود و اعصابم هر لحظه داشت خورد تر میشد..با عصبانیت داد زدم:

خفه شو ارش...خفه شو که

باعث شد بیشتر گریه بگیره..

اما بعد یه لحظه پشیمون شدم اشکام چکید رو گونم من مادرش بودم هر چقدرم که کامران از من بدش میومد بازمن مادر ارشم بودم من با چه حقی سر این طفل معصوم داد زدم؟؟؟؟اون چه گناهی داشت؟؟اون که از هیچی خبر نداشت!!من حق نداشتم...حق نداشتم...-

سریع به طرف ارش خیز برداشتمو کشیدمش تو بغلم اروم در گوشش گفتم:بخشید عزیزم..بخشید گلم...پسر کوچولوی من..مامانتو ببخش من نباید سرت داد میزدم ببخشید..گریه نکن کوچولوی من گریه نکن...همینطور که این حرفا رو میزدم اشکام میچکید رو گونم از ارشم خجالت میکشیدم... - من مامان خیلی بدیم ارش مگه نه؟؟..-

بعدم اروم اروم به گریه کردنم ادامه دادم...-

ارش پسر کوچولوی من بود...-

توی اتاق میچرخیدمو سعی میکردم ارشو اروم کنم..که نگاهم افتاد به بابا که تو چارچوب در وایستاده بودو داشت با چشمای خیس به من نگاه میکرد..-

اروم گفت :چقدر شبیه مادرت شدی!!! وقتی که تورو میگرفت تو بقلشو برات لالایی میخوند تا خوابت بیره...-

با خنده گفتم: شما که میدونید چرا میپرسین که من خجالت بکشم؟؟؟؟

بابا گفت دوس دارم از زبون دخترم بشنوم... یه

ذره خجالت کشیدم دستم برا بابا رو شده بود...

با خجالت گفتم: اووووووووووو خوب اره... راستشو بخوایین منم کامرانو دوس... دوس دارم.. دوسش دارم بابا..

سرمو بلند کردم چشم تو چشم بابا شدم

بابا خندید و گفت: میدونستم... معلوم بود از نگاه کردنت... بیا بچتو بگیر وسایلتو جمع کن سریع تر برو که شوهر

منتظرته... اینو که گفت خندیدم.. بعدم ادامه داد

باورم همیشه بهارم تو ۶۱ سالگی ازدواج کرده و تو ۶۷ سالگی مامان شده...!!!

من خودم با پسرا حرف میزنم نگران نباش بابایی برو... اینور که معلومه اون پسر من تو رو دوس داره... یه لحظه

احساس کردم لپام قرمز شد... با سر افتاده رفتم طرف بابا و لپشو محکم بوس کردم گفتم: ممنونم بابا

جونم... راستی من خودم میرم دنبال باران امروزو میبرمش خونمون فردا هم خودم میبرمش مدرسه برگشتنیم

میارمش اینجا.. عیبی که نداره؟؟؟ بابا گفت: نه دخترم برو خدا به همراهت...

رفتم تو اتاق سریع وسایلمو جمع کردم لباسای ارشم پوشوندم... بعدم بغلش کردم راه افتادم. طرف اتاق باران

باید واسه اونم لباس بر میداشتم

سریع یه تاپ صورتی و شلوارک سفیدش و برداشتم. با بابا خداحافظی کردم از خونه اومدم بیرون...

رفتم تو لاک جدیدم... باید گریه رو دم حجله میکشتم از حرف خودم خندم گرفت مگه دارم میرم خواستگاری؟؟؟؟؟

زود لبخندمو جمع کردم

رو کردم به ارش: الهی مامان قربونت بره یه امروزو با مامی همکاری کن تا حال این باباتو بگیرم یه ذره

بچزونمش...

ارش خندید و دست و پاشو تکون داد...

-ای پدر سوخته... مامان قربونت بره... از همون اولشم میدونستم پسرا مامانی میشن فدات شم...

نفس عمیقی کشیدمو در حیاط و باز کردم با اعتماد به نفس راه افتادم سمت ماشین کامران... هنوزم منتظرتم بود...

با جدیت نشستم تو ماشین و در محکم کوبوندم بهم

بدون توجه به من آرش و از بغلم گرفت و با خنده شروع کرد باهاش حرف زدن

-وای پسر بابا رو ببین چه مردی شده واسه خودش آرش

خندید که باعث شد کامران بیشتر قربون صدقش بره

آرش و ازش گرفتم و با جدیت گفتم

-راه بیفتدیدم

حرکتی نمیکنه

بر گشتم طرفش دیدم با جدیت و اخم داره نگاه میکنه

-چته؟چیو نگاه میکنی؟ سرشو با

تاسف تکون داد و راه افتاد

از ماشین پیاده شدم که سالی پارس کرد اصلا حواسم بهش نبود

با پارسی که کرد هم من سخته کردم هم ارش زد زیر گریه

برشتم طرف سالی و با داد گفتم

-زهرمار بیشور

سالی با داد من دمی تکون داد و

نشست رو کردم به کامران و با

عصبانیت گفتم

-میمیری این توله سگ و بفروشی؟زهرم اب افتاد،سه ساعته دارم این بچه رو ساکت میکنم

-اینقدر غرغر نکن سرم رفت اومد ارش و

تو بغلش گرفت و ارومش کرد

-جونم بابایی!!هیچی نیس هیسسسس،ارش،گل پسرم اروم باش بابا

دیگه وانستادم قربون صدقه هاشو گوش بدم سریع رفتم داخل

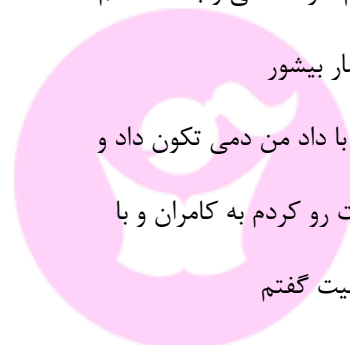
دلهم واسه این خونه و تموم وسایلاش تنگ شده بود

در اتاق خواب و که باز کردم ته دلهم به جوری شد خیلی حال کردم

عکسی بزرگ شده از من روبه روی تخت نصب شده بود لبخندی

اومد گوشه لبم -چیه ذوق مرگ شدی؟

صورتی‌ها



سریع لبخندم و جمع کردم و با جدیت گفتم -

چرا عین جن وارد میشی بلد نیستی در بزنی؟

شونه ی بالا انداخت و گفت

-نیازی نمیبینم واسه وارد شدن تو اتاق خودم در بزنم و اجازه بگیرم

آرش و رو تخت گذاشت و لباساش و در آورد

سریع سرم و برگردوندم میدونستم با دیدن بدنش نمیتونم خودم و کنترل کنم

رفتم طرف ارش و لباساش و با هزار بدبختی عوض کردم

اوففففففف باز این بچه خرابکاری کرده بود همونطوری لخت بردمش تو حموم و شستمش

دوباره گذاشتمش رو تخت کامران روی تخت دراز کشیده بود

یدونه پوشک برداشتم و مشغل پوشک کردنش شدم

([۱۷] بچه ها کامران و پوشک نکردم ارش و پوشک کردم اشتباه متوجه نشین [۱

کامران داشت بهم نگاه میکرد لباسای آرش و انداختم تو صورتش و گفتم -پدر

نمونه لباساشو تنش کن روی تخت نشست و گفت

-ای به چشم

بلند شدم لباسامو عوض کردم از توی کمدم یه تیشرت سفید با شلوار مشکی پوشیدم

سنگینی نگاش و رو خودم احساس میکردم

اعصابم حساسی ریخت بهم برگشتم طرفش و با خشم گفتم

-چته چی میخوای؟

-هیچی بابا چرا پاچه میگیری زنده دلم میخواد نگاش کنم

اداش و در آوردم و نشستم رو تخت

ارش و بغلش کردم که بذارم تو گهوارش که دیدم از روی لباس دهنش و برده سمت سینم

پوفی کشیدم و دوباره نشستم رو تخت

لباسمو دادم بالا و بهش شیر دادم اونم با ولع میخورد کامان همچنان داشت نگام میکرد

برگشتم طرفش نگاش به سینم بود با حرص گفتم

-چیه توم میخوای؟ صورتتو اونور کن بچه پررووو

با شیطنت نگام کرد و گفت

-فکر نکنم اجازه داده باشم کسی از اعضای خانوادت پاشون و بزارن تو خونه

برگشتم طرفش و با تعجب نگاهش کردم

اخماش بیشتر رفت توهم -جدی که

نگفتی؟

-چرا اتفاقا جدی گفتم

-کااامران؟

-زهرمار کامران

-خیل خوب پس منم ازهمونجا میرم خونه بابام

رفتم طرف ارش که بغلش کنم که ارش و بلند کرد و با جدیت گفت

-هرجا میخوای بری ازادی ولی ارش با تو جایی نمیاد

-من ارش و با خودم میبرم

-غلط میکنی،هی از صبح هیچی بهت نمیگم پررو شدی

-اوکی پس تو بمون و بچت، شیرم بهش بده،بای

لباسام و پوشیدم برای حرص دادن کامران

فرق کج زدم و موهامو ازاد ریختم از دو طرف شال بیرون گیره گندمم زدم پشت سرم

ارایش نیمه غلیظیم کردم

کیف ولم و برداشتم و بدون توجه بهشون رفتم بیرون

هنوز از در اتاق خارج نشده بودم که دستم کشیده

شد کامران با حرص گفت

-کدوم گوری میری با این تیپت

سعی کردم دستمو از تو دستش بیارم بیرون ولی نشد

-به تو هیچ ربطی نداره

-زود برو ارایش و پاک کن موهاتم بده تو

-نمیخوام فشار دستش بیشتر شد من و پرت کرد

روی تخت و آماده شد اومد جلومو با یه دستمال

خیس صورتمو پاک کرد تقلا می‌کردم ولی محکم

گرفته بودتم

با یه حرکت تموم موهام زد زیر شال و مرتب کرد

-پاشو میبرمت با حرص گفتم

-لازم نکرده خودم بلدم

باخشم گفتم

-بهت می‌گم بلند شو وگرنه نمی‌ذارم بری

ترسیدم میدونستم کاری رو که بگه حتما انجام میده

سریع بلند شدم آرش و که خواب بود بغل کرد

تا رسیدن به مدرسه جر پرسیدن ادرس حرف دیگه ای باهم نزدیم

مدرسه تعطیل شده بود

از ماشین پیاده شدم تا بتونم باران و پیداش کنم

بین بچه ها نبود

رفتم داخل مدرسه دیدم با دوستاش نشستن یه گوشه و دارن می‌خندن

-باران

صداش کردم تا متوجه من شد با شادی دووید طرفم و داد زد

-اجی بهار

-بغلش کردم و گفتم

-بدو بریم که کامران بیرون منتظرمه

با شگفتی نگام کرد و گفت -باهاش

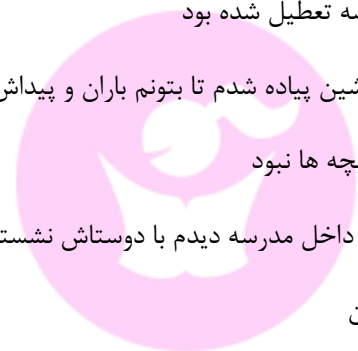
اشتی کردی؟

-اره عزیزم اومدیم دنبالت تورو ببریم خونمون امشب مهمون مایی

-هورا

-برو با دوستات خداحافظی کن تا بریم

صورتی‌ها



واسه دوستاش دست تکون داد و دست من و گرفت و باهم زدیم از مدرسه بیرون

بچه هارو میدیم که دارن با تعجب به من و باران نگاه میکنن

کیف باران تویه دستم بودو دستش تو یه دستم باران با افتخار از بین دوستاش رد میشد و محلشون نمیداد خندم گرفت ازین کارش

وروجک من چه کلاسی میذاشت

در عقب و واسش باز کردم و منتظر بودم تا سوار شه

به کامران سلام داد اونم با خوشرویی جوابشو داد و حالش و پرسید

کامران بچه رو گذاشت رو پام تا بتونه رانندگی کنه -بجی الان

میریم خونه شما؟

-اره عزیزم

-من که لباس نیاوردم

-من برات اوردم

با خوشحالی سری تکون دادو گفت

-آرش خوابه؟

-اره عزیزم خوابیده

کامران ماشین و گوشه ای نگه داشت و پیاده شد با تعجب نگاه میکردم که دیدم رفت تو یه بستنی فروشی

عاشق همین کاراش بودم با دو تا بستنی لیوانی برگشت -بفرمایید خانوما اینم بستنی باران خوشحال گفت -

مرسی عمو کامران

-نوش جونت عزیزم

بستنی و که دوتا قاشق توش بود داد دستم

-اینم مال من و تو با

لبخند نگاهش کردم

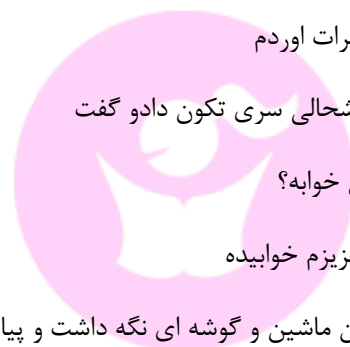
یکی خودم میخوردم و یک قاشق میدادم کامران نمیتونست رانندگش کنه اگه خودش میخورد واسه همین من قبول

کردم بهش بدم حین رانندگی بستنی که تموم شد گفت -اخیش خیلی چسبید با ناراحتی ساختگی گفتم

-بایدم بچسبه همش و تو خوردی

-ای بهار نامرد

صورتی‌ها



تا خود خونه گفتیم و خندیدیم باران با

دیدن سالی فکر کنم سخته رو زد

سالی که غریبه دیده بود پارس کردنش شروع شده بود

با ترس خودش و به من چسبوند دستشو گرفتم و راه افتادیم طرف خونه

کامران سوتی زدو گفت

-ساکت سالی

همچین سوتی زد که فکر کنم آرش کر شد

برگشتم طرفش و گفتم -بچه رو کر کردی

-بیخیال بابا

سرمو تکون دادم و رفتم تو

باران با شگفتی به همه جای خونه نگاه میکرد

رفتم طبقه بالا و روبه باران گفتم

-باران عزیزم بیا بریم بالا لباسات و عوض

کن اومد نزدیکم و گفت

-ابجی اینجا خیلی خوشگله

کامران با لبخند نگاهش کرد

ای خاک برسر ندیدت باران ابرومو بردی مثل این ندیده ها رفتار میکنه

سری از تاسف تکون دادم و رفتم تو اتاقم بارانم بردم تو اتاق آرش

لباسامو با یه تاپ شلوارک سوسنی عوض کردم

باران با دید من سوتی کشید و گفت

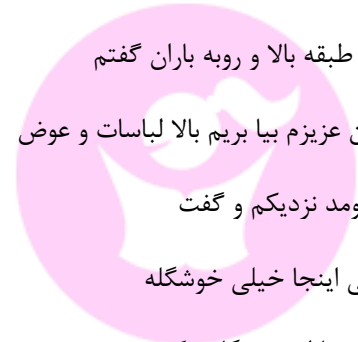
-ای جونم ابجی جونم چه تیپ کامران کشی زده

کامران بلند زد زیر خنده دستشو به علامت اینکه بزن قدش طرف باران گرفت

ای خدا این دختره اگه امروز ابروی من و نبرد ،معلوم نیس تو مدرسه به جای درس خوندن چه غلطی میکنه

ای خدا خودم امروز به تو میسپارم

صورتی‌ها



-بله چه زحمتی کشیدین خسته نباشین

نشستم پشت میز و شروع به خوردن

کردیم

لقمه ی اول و که هرسه تا گذاشتیم تو دهنمون یه نگاه به هم کردیم سریع از پشت میز بلند شدیم و به سمت

دستشویی هجوم بردیم

اه که چقده شور بود یعنی زهرمار بود

بعد اینکه حسابی عق زدم خودم و روی مبل انداختم رو به کامران گفتم

-خاک تو سرت کامران با این غذا درست کردنت باران با ناله گفت-

ابجی حاله بده رومو کردم طرفش و گفتم

-دست پخت کامران جونت بود بگو یه فکری به حالت کنه من خودم حاله بدتر از تویه

شوریش از بس زیاد بود واقعا حال بهم زن بود

بلند شدم رفتم تو آشپزخونه تا یه چیزی درست کنم کوفت کنیم

-ابجی جون ما مثل عمو کامران اینقدر بد مزه درست نکنی

سوسیس از تو یخچال برداشتم با سیب زمینی

سوسی و سیب زمینی و سرخ کردم به اندازه کافیم نمک و فلفل زدم

-بیاین حاضره

با شک اومدن تو آشپزخونه

کامران-بهار نکشی ماروها

-اون غذاهای شماست که ادم و میکشه جناب

بعدم زبونمو واسش در اوردم -بی ادب

-خودتی

نه خیلی خوشمزه شدم بود با ولع میخوردیم

کامران با دهن پر گفت

-بهار؟

-هووووم؟

-میخوام یه چند وقتی بریم مشهد پایه ای؟

صورتی‌ها

با تعجب نگاهش کردم و گفتم

-واسه چس؟

-میخوام ببرمت ماه غسل

بعدم نیشش شل شد

-کوفت

-نه جدی گفتم،اگه حاضری فردا راه بیغتیم

-فردا؟

-اوهوم

-بلیط گیر اوردی؟

-نه بابا بلیط میخوای چیکار با ماشین میریم

-شوخی میکنی؟

-نه بابا شوخیم کجا بود

-خیل خوب من حرفی ندارم،اتفاقا هم زیارت میکنیم هم تفریح،ساعت چند راه میفتی؟

-باران و که بردیم مدرسه از همونجایم یه راست میریم مشهد

سرمو تکون دادم و به خوردن ادامه دادم -مرسی ابجی

خیلی خوشمزه بود

-نوش جون عزیزم

-ابجی من خوابم میاد،میای پیشم

-تو برو عزیزم من اینجا رو جمع کنم اومدم

-باشه

رفت بالا

کامران که مطمئن شد باران رفته اومد کنارم و در گوشم گفت

-چی چی و کارام و بکنم میام پیشت؟من اینجا بوقم میدونی چقدر برنامه دارم ؟ یه

ابرومو دادم بالا و گفتم

-جوووون؟

-همینی که شنیدیشما پیش بند میخوابی، اوکی هانی؟ هانی

-no

-بهار

-حوصله ندارم کامی برو کنار

پوفی کرد و رفت بیرون

رفتم بالا پیش باران روی تخت آرش دراز کشیده بود

خندم گرفت خودشو مچاله کرده بود تا توی تخت جا

بشه واسش رو زمین جا انداختم -بیا اینجا بخواب باران

-همینجا خوبه ابجی

-اونجا که جا نمیشی دختر بدو بیا

-توم پیش من میخوابی؟

همچین با خواهش گفت دلم نیومد بهش نه بگم

واسه همین یه بالش و پتو واسه خودم اوردم و کنارش دراز کشیدم

خودشو تو بغلم جا داد با یه دستم بغلش کردم با یه دستم موهاش و نوازش میکردم تا خوابش برد

منم چشمم و روی هم گذاشتم و خوابیدم

قبل ازینکه باران بیدار شه از جا بلند شدم و رفتم تو اتاق

خودمون کامران بالشم و بغل گرفته بود و خوابیده بود لبخندی

زدم و رفتم کنارش روی تخت نشستم d: خوابیدنشو خیلی

دوست داشتم خیلی شیک میخوابید نگام که به لباس افتاد

وسوسه شدم که دوباره طعمشون و بچشم اروم خم شدم و لام و

رو لباس گذاشتم ولی واسه اینکه بیدار نشه سریع ازش جدا شدم

ولی نگاه پرحسرتم همچنان روی لباس بود رفتم سراغ آرش که

دیدم اونم راحت گرفته خوابیدم

بیشتر شبیه کامران بود تا من واسه همین عاشقانه دوسش داشتم

ساک و از تو کمدم در اوردم و مشغول چیدن لباسا توش شدم

وقتی لباسای خودمو کامران تموم شد رفتم تو اتاق آرش ساک

کوچولوش و برداشتم و لباساش و توش گذاشتم

رفتم از تو جیب کامران پول کش رفتم تصمیم گرفتم برم یکم واسه خونه خرید کنم

واسشون یادداشت گذاشتم که من رفتم بیرون

یه خیابون اون طرف تر هم میوه فروشی بود هم سوپرمارکت

سعی کردم کمتر از همیشه تیپ بزنم تا کسی بهم گیر نده

دیگه از غیرت کامرانم میترسیدم

مانتوی بلند مشکیم و باشال مشکی و شلوار مشکی تنگ پوشیدم

کیف پولم و برداشتم و رفتم پایین کالجای مشکیم پوشیدم

عاشق ست مشکی بودم درست بود مثل عزادارا میشدم ولی دوست داشتم

موهامم فکل با ارتفاع کم بالای سرم جمع کردم و یه برق لب زدم با

خوشحالی از خونه زدم بیرون

دیدن اون همه ادم، ماشین، خنده ی رهگذرا شادم میکرد

بعد اینکه سریع خرید کردم سریع راه افتادم طرف خونه

تا خود خونه تیکه بهم مینداختن ولی سعی کردم با اخم کردن و محل ندادن همشون و ضایع کنم

در خونه رو باز کردم و رفتم تو همشون بیدار شده بودن سلام دادم که بالبخند جوابمو دادن

خریدارو گذاشتم رو این و شالم و از سرم کندم -آخ که چقدر خوب بود

-چی این هوا خوبه؟

-هواش و کار ندارم همین که پیاده رفتم و اومدم و چندتا ادم دیدم خودش کلی بود

-میداشتی بیدار شم باهم میرفتیم

شونه ای بالا انداختم و گفتم

-حالا که رفتم

رفتم طرفشو آرش و که تو بغلش گرفته بود و تکون میداد و از بغلش گرفتم

-سلام جیگر مامان، خوبی نفسم؟ با خنده جوابمو میداد

باهمون مانتو شلوار نشستیم و شیرشو دادم

باران داشت با لب تاب کامران بازی

میکرد

آرش و گذاشتیم بغل کامران و رفتم لباسامو عوض کردم

شب تا صبح کامران نداشت بخوابم

همون یه ذرم که خوابیدم با دردی که داشتم کوفتم شد

-زن جان بلند شو آماده شو با ناله گفتم

-کامران همین الان خوابیدم

-پاشو خانومی مسافریم ها بلند شو عزیزم باید دوشم بگیرم

-تو گرفتی؟

-نخیر منتظر جنابم

-عمرا باهات پیام دستمو

گرفت و بلندم کرد

-پاشو ببینم خودشو لوس میکنه، روی حرف اقات حرف نزن ضعیفه

بعد دوشی که با کامران گرفتم

بی حوصله موهام و سشوار کشیدم و با یه تل کشی دادم عقب

سریع یه تیپ اسپرت زدم

بعد رسوندن باران به مدرسه و زنگ زدن به بابا و گفتن مسافریم و اینا و بره دنبال باران راه افتادیم سمت جاده

-کامران من خوابیدم

-بخواب عزیزم

صندلی و یه ذره خوابوندم آرشم روی پام بود

گرفتم راحت خوابیدم

-بهار خانومی بلند نمیشی پاشو دیگه یه چیزی بده بخوریم

-سلام

-سلام به روی نشستت خانومم

-اگه منظورت اینکه بشورم اینجا اب نیس

-نخیر منظورم این نبود

-هرچی حالا

از توی نایلون جلوی دستم یه رانی هلو در اوردم و دادم دستش

-بازش کن

-خوب خودت بازش کن دیگه دست که داری

-بله دارم ولی اگه بخوام بازش کنم فرمون ول میشه بعد تصادف میکنیم و میمیریم

-||| زبونتو گاز بگیر

-خوب راسته دیگه

-خیلی خوب

رانی و ازش گرفتم واسش باز کردم

-حالا شد

کیک صبحونه ای که دیروز خریده بودم تیکه تیکه تو دهنش گذاشتم

وقتی حسابی کوفت کرد گفت -دستت طلا خانومی سرمو تکون دادم

رسیدیم به پلیس راه کامران شیشه رو داد پایین و گفت

-سلام جناب خسته نباشین

یارو کلش و کرد تو ماشین و یه دید زد داخلش بعد جواب کامران و داد

-سلامت باشین مدارک لطفا

کامران خم شد طرف من و مدارک و از تو داشبورد برداشت و داد دست یارو

-خانوم با شما چه نسبتی دارن؟ کامران عینک افتابیش و زد رو موهاش و

گفت

-زنمه

-خیلی خوب سفر خوش میتونید برین

مدارک و تحویل گرفتیم -دستتون

درد نکنه بعدم گاز و گرفت و حرکت

کرد

با صدایی که کامران از خودش در میآورد بهش نگاه کردم

-جای شما خالی

-دوستان به جای ما کامران

سری تکون داد و گفت

-سوارشید بریم

دستمو طرف نوشین دراز کردم تا بچه رو ازش

بگیرم آرش با خنده و ذوق اومد بغلم -الهی قربونت

برم جیگرم تو بغلم وول میخورد و میخندید همه با

لبخند نگامون میکردن -اقا سوارشید بریم که دیر

شد

دوباره سوار ماشینا شدیم علیشون راه افتادن و مام پشت سرشون

کامران همینطور که کمر بندش و میبست گفت -اینا رو چرا

برداشتن آوردن

-کیا رو؟

-همین نازلی و این پسره رو

شونه ای بالا انداختم و

گفتم

-من چی میدونم

-بهار نبینم بری طرف این پسره ها وگرنه من میدونم و تو

با تعجب گفتم

-وا؟

-همین که گفتم بعدم

جدی شد و گفت

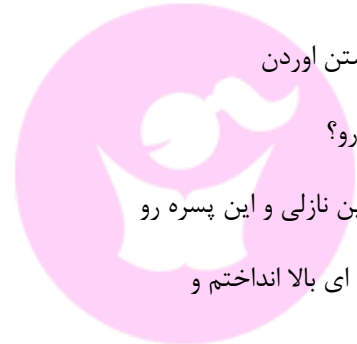
-بهار شوخی اصلا باهات ندارم ها

-توچرا اینطوری شدی؟

-اصلا ازش خوشم نمیاد پسر درستی نیس

-باشه

صورتی‌ها



-افرین

بعدم دست برد و صدای اهنگ و زیاد کرد

داشتم کلافه میشدم ماشینمون پشت ماشین علی بود اونم که ماشالله مثل لاک پشت میروند خوابم گرفته بود ازون

طرفم آرش بی تابى میکرد

بلندش کردم تا یکم بیرون و بیینه شاید ساکت بشه

همش گریه میکرد و ساکت نمیشد

-آروم عزیزم چت شد تو پهو،هیس مامانى

ازون طرفم کامران بایه دستش فرمون و گرفته بود با یه دستش داشت با آرش بازی میکرد ولی مگه ساکت میشد

کامران-شاید گرسنش،چه بابا؟آروم چرا گریه میکنی؟ -نه بابا همین الان بهش شیر دادم،کثیفم نکرده داشتم

کلافه میششدم دست بردم و اهنگ کم کردم

-آررش مامانى چته قریونت برم؟چرا اینقده بی تابى میکنی؟

-دوباره بهش شیر بده شاید ساکت شه

-میگم همین الان بهش شیر دادم

-خوب دوباره بده

پوفی کردم و دکمه ها مانتوم و باز کردم ولی نه گرسنش نبود

با نگرانی گفتم

-کامران این اورژانسای سر راهی دیدی وایستا ببینم چشمه

-باشه،شاید گرمشه کلر ماشین و

روی آرش تنظیم کرد بالا پایینش

میکردم

لباسش و دادم بالا و روی شکمش و ماساژ میدادم شاید آرومش کنه

-هیسس،اروم نفسم آروم

کم کم گریش بند اومد ولی من هنوز نگران بودم

کامران که خودشم معلوم بود کلافه شده سبقت گرفت و از ماشین علیشون فاصله گرفت و گاز داد رفت

آرش روی پام خوابش برده بود آروم ماساژش میدادم وقتی احساس کردم سرد

شد خم شدم از پشت پتوش و برداشتم و روش انداختم -آخ خسته شدم بهار

-خوب میخوای یجا واستا استراحت کن

-نه دیگه رسیدیم فایده نداره

-باشه

تا ۶ ساعت بعدش مشهد بودیم

ساعت ۳ بعدازظهر بود کامران جلوی یک هتل نگه داشت -

بشین تو ماشین تا من با علی برم ببینم اتاق دارن یا نه

-باشه

نوشین اومد در سمت راننده رو باز کرد و نشست

-خوبی؟ این جوجو خوابید؟ با ناراحتی گفتم

-آره نمیدنم چش شده بود کلافمون کرد همش گریه میکرد باید ببرم دکتر نشونش بدم

-چرا؟

-نمیدونم اینارو بیخیال چرا این نازلی و داداشش و آوردین؟

-والا اینا دیشب اومده بودن خونمون منم واسه اینکه دکشون کنم گفتم فردا مسافریم ایام خیلی شیک خودشون و

انداختن به ما

-وا؟

-والا!!! راستی شنیدم یه چند روزی با کامی زده بدین به تیپ و تار هم اره؟

-اوهوم باهم قهر بودم بعد اومد منت کشی منم باهش اشتی کردم

-توم که منتظر بودی >

-اوهوممممم

-مرگ

در سمت من باز شد برگشتم کامران بود -

بیاین پایین اتاق دارن

-ماشین و همینجا پارک میکنی؟

-نه شما برید داخل ما ماشینارو میبریم تو پارکینگ

به سختی از ماشین پیاده شدم مانتم چروک شده بود شالم حسابی رفته بود عقب این یارو نویدم زل زده بود بهم

بهش چشم غره ای رفتم رو به کامران گفتم

-عزیزم شالم و میدی جلو؟

-برگشت طرفم و موهام و مرتب کرد و شالمم داد جلو

-شما برید داخل ت ماشینارو پارک کنیم

-وامیستیم شمام بیاید دیگه

-باشه سریع

برگشتن

رفتیم داخل و بعد تحویل گرفتن کلیدا سوار اسانسور شدیم

ما دخترا تو یه اتاق پسرانم تو یه اتاق بودن

اوففف حالا چطوری این دختره ور باید تحمل میکردم انگار از دماغ فیل افتاده

اصلا اینارو بیخیال من کامران میخوام

-بچه ها من میرم پیش کامران اینجوری آرش شبا بیدار میشه سر و صدا میکنه نمیذاره بخوابید

نوشین-راست میگی ها کامران-پس واستین تا عوض کنم

-هرکی بازنش تویه اتاق

نازلی-خوب من که شوهر ندارم چی؟

همچین اینارو باز نازو لبخند رو به کامران گفت که میخواستم بگم نازییییی موش بخوره تورو بیا خودم شوهرت

میشم دختره خاک برسر

کامران به سردی جواب داد-شما با داداش گرامشتون تو یه اتاق تشریف ببرید

بد خورد تو ذوقش بدبخت کنف شد کامران دوباره برگشت

در اتاق و باز کرد و ساک و وسط اتاق ول کرد و خودشو پرت کرد روی تخت

-اخرخرخرخر مردم

با لبخند نگاش کردم که چشمک زد و دستاش و از هم باز کرد -بدو بیا بغل عمووووو -نوچ عمو جون باشو برو

حموم که بو میدی -ها راست میگی ولی بعدش باید بیای لغل عموها خندیدم و گفتم -خیل خوب تو فعلا برو حموم تا

بعد خدا بزرگه رفت چمدون و باز کرد -چی آوردی واسم؟ -همونطور که مانتوم و در میاوردم گفتم -خوب ببین چی

آوردم یه شلوارک سورمه ای اسپرت با تیشرت مشکی برداشت حولشو برداشت و رفت حموم منم لباسمو آماده

گذاشتم تا کامران اومد بیرون برم حموم توی حموم رفته بود داشت واسه خودش کنسرت زنده اجرا میکرد حوصلم سر

رفت رفتم در حموم و زدم لخت اومد بیرون با چشای گرد شده نگاش کردم گفتم -برو تو ببینم بی تربیت خندید و

گفت -بیخیال چیه؟ -میخواستم بگم زود بیا منم میخوام برم حموم دستمو کشید و گفت -خوب توم بیا مقاومت کردم و گفتم -نمیخوام بیا مراقب آرش باش -باشه تا چند دقیقه دیگه میام -باشه فقط زود در و بست و دوباره رفت داخل بعد چند دقیقه لباس پوشیده اومد بیرون داشت با حولش موهاش و خشک میکرد تاپ پشت گردنی سفیدمو که یقش تا وسط سینم بود با یه شلوارک بالای زانوی مشکی برداشتم -مراقب آرش باش تا بیام - خیل خوب برو دیگه تندی خودمو شستم و اومدم بیرون آخ که چه کیفی داد حموم کامران گرفته بود خوابیده بود حولمو شبیه این کلاه‌های هندی درست کردم کنار کامران دراز کشیدم خودمو تو بغلش جا دادم با صدای در از خواب بلند شدم کامران هنوز خواب بود یه ذره از در و باز کردم که نوشین درو هل داد و با نازلی اومد داخل نوشین -ای بابا شما که هنوز خوابید خمیازه ای کشیدمو گفتم -هیس بابا نمیبینی خوابن؟ نوشین اروم گفت -بابا خوب حوصلم سر رفت نازلی با حرص سر تا پای من و نگاه کرد بعدم خیره شد به کامران دلم میخواست جفت پا برم تو دهنش دختره پیشور رفتم تو سرویس تا دست و صورتمو بشورم کامران خواب خواب بود نوشین روی صندلی میز ارایش نشسته بودو داشت واسه خودش لاک میزد نالیم داشت با گوشیش ور میرفت رفتم طرف تخت و کنار کامران نشستم -کامران عزیزم بلند شو -تکونی نخورد -کامی بلند شو دیگه چقدر میخوابی؟ چشاش و یه ذره باز کرد و دستمو کشیدو من و انداخت تو بغلش و با صدای خوابالودش گفت -بگیر بخواب بچه خوابم میاد وول خوردم تو بغلش و گفتم -ای بابا ولم کن بلند شو بچه ها تو اتاقن این و گفتم تا شاید ولم کنه با چشمای بسته گفت - غلط کردن اومدن تو اتاق چیکار؟ خواستم جوابشو بدم که نوشین سریعتر گفت -خودت غلط کردی بچه پررو بلند شو ببینم -اه نوشین ساکت شو میخوام بخوابم -کامران بلند شو منم ول کن نازلی گفت -چیکارش دارین خوابش میاد خوب کامران با صدای نازلی وولم کردو اروم گفت -این مامانم اینا اینجا چیکار میکنه؟ خندیدم و بلند شدم موهام و شونه کردم آرش بغل نوشین بود و داشت باهاش بازی میکرد اونم صدای خندش هرچند دقیقه یه بار بلند میشد کامران روی تخت نشست و دستاش و کشید -آخخخخخخ که چقده چسبید -سلام داماد کامران لبخندی به نوشین زد و گفت -سلام به روی ماهت نوشین لبخندی زد و خودشو مشغول بازی با آرش کرد نازلی با لبخند به کامی سلام داد که اونم به سردی جوابشو داد انگار یه سطل اب یخ ریخته باشی رو سر نازلی رفتم طرف نوشین و گفتم -این جیگر مامان و بده که باید شیر بخوره با لبخند بچه رو گذاشت بغلم کنار کامران روی تخت نشستم

داشت با گوشیش ور میرفت داشتیم به آرش شیر میدادم که برگشت طرف آرش و گفت -به گل پسر ما رو باش چطوری نفسم؟ -آرش خندید و دوباره مشغول شیر خوردن شد کامران صورتشو بوسید و بلند شد تا بره دستشویی نوشین اومد کنارم نشست و رو به نازلی گفت -نازلی اون کلید پشت سرت و بزنی تا روشن شه اتاق اتاق که روشن شد آرش چشاش و بست -قربونت برم من دستش که شستم و محکم گرفته بود بالا آوردم و بوسیدمش کامران

اومد بیرون و مشغول شونه زدن موهایش شد کامران-علی کجاست؟ -رفتن با نوید بیرون گفتن کار دارن -چه کاری

؟ -نمیدونم فکر کنم مارو پیچوندن -رفته دختر بازی نوشین باحرص به کامران نگاه کردو گفت -غلط کردی کامران شونه ای بالا انداخت و گفت -یکی دیگه میره دختر بازی به من میگی غلط کردی؟ -غلط کرده با تو کامران اومد خودشو انداخت رو نوشین که روی تخت نشسه بود و شروع کرد باهاش کشتی گرفتن با خنده بهشون نگاه میکردم نوشین داد میزد کامران قهقهه میزد نازلیم واستاده بود یه گوشه داشت نگاه میکرد کامران شروع کرد به قفلک دادن نوشین نفس نوشین بند اومده بود -بهار...تورو خدا...کامران دست کامران و گرفتم و گفتم - ولش کن کشتیش به رو با خنده از روی نوشین بلند شد نوشین از موقعیت استفاده کردو خودشو انداخت پشت کامران موهایش و کشید با صدای بلند اونا آرش دست ا خوردن برداشت و بهشون نگاه کرد ولی هنوز چند ثانیه ای نگذشته بود که بلند زد زیر گریه هردوشون با صدای گریه آرش تموم کردن جنگشون و ساکت شدن با اخم رو بهشون گفتم -خوب شد حالا خودتون بیای ساکتش کنید یه نگاهی بهم کردن و بهم نزدیک شدن آرش با دیدن اون دوتا بلند زد زیر گریه داد زدم -بمیریددد ایشالله از جام بلند شدم و لباسمو مرتب کردم راه میرفتم باهاش حرف میزد -آروم فدات شم،خودم میکشمشون،ترسیدی مامان قربونت بره کامران اومد کنارم و آرش و از بغلم گرفتم یکم قربون صدقش رفت و بالا نگهش داشت تا بالاخره ساکت شد نفس راحتی کشیدم گوشیم و که داشت زنگ میخورد برداشتم -جانم بابا -

- قربونت برم اره رسیدیم-آره اونام خوبن ،جای شما خالی - چشم قربونت برم شمام مراقب خودتون باشین -قربونت برم خداحافظ بابا سلام رسوند اونام گفتن -سلامت باشه در و زدن کامران رفت درو باز کنه علی و نوید بودن کامران نگهشون داشت و رو به من گفت -بهار لباس بیوش بچه ها میخوان بیان تو سریع لباسمو عوض کردم یه شالم سرم انداختم جلوی علی راحت بودم و شال سرم نمیکردم ولی جلوی این پسره... کامران از جلوی در کنار رفت و اون دوتام اومدن داخل علی با دیدن نوشین گفت -توچرا این شکلی شدی؟چرا اینقد سرخی؟ نوشین خودشو انداخت روی تخت و با بی حالی گفت -ازین یارو بیپرس کامران خندید و گفت -به من چه میخواستی کرم نریزی نوشین با حالت تهاجمی بلند شدو گفت -من کرم ریختم -نه پس من کرم ریختم -نوشین میگرم دوباره لهت میکنم ها -غلط میکنی کامران به طرفش خیز برداشت که اونم دوید و پشت علی قایم شد رو کردم به اون دو نفر و گفتم -بشینید علی-آماده شید بریم بیرون نوشین هورایی گفت و رفت با نازلی تا آماده بشن اون دونفرنم رفتن از

اتاق بیرون مانتوی مشکیم و با شلوار ابی کمرنگ تنگم و با شال هم‌رنگش سرم کردم کفشای لژ دارم و پام
کردم موهامم بالای سرم فکل کردم نشستم جلوی میز و شروع کردم ارایش کردن رژ گونه صورتیمو با رژ صورتیم زدم
دور چشمم مداد کشیدم تا چشمم یکم حالت بگیره پاچه گیر بشه موبایلمو برداشتم کامرانم یه تی شرت مشی با شلوار
لی اب کمرنگ پوشیده بود موهامم فشن درست کرده بود خوشم اومد از ستی که کرده بودیم آرش و آماده کردم یه
بلوز شلوار آبی تنش کردم دادمش دست کامران خودم ساختم بود با اون کفشا بغلش کنم بچه ها تو لابی منتظرمون
بودن با اومدن ما اونام از جاشون بلند شدن سوار ماشینا شدیم و راه افتادیم طرف شاندیز هوا رو به تاریکی بود شبای
شاندیز عشق بود ماشینا رو پارک کردیم و پیاده شدیم رفتیم تویه یکی از آلاچیقا نشستیم و الاچیق روبه روییم گروهی
از دختر پسرای جوونی بودن که معلوم بود باهمدیگه دوستن با نشستمون دخترا و پسرا شروع کردن هووو کشیدن تو
دلم گفتم زهمار باز دوباره شروع شد پسرا قلیون سفارش دادن نازلی هی داشت واسه پسرای روبه رویی عشوه خرکی
میومد نوشین کثافت عجب تیپی زده بود یه مانتو قهوه ای و شال کرمی و شلوار تنگ کرمی پوشیده بود موهامم فرق
وسط از شل ریخته بود بیرون ارایششم مثل من بود ولی حسابی داف شده بود قلیونارو که آوردن بچه ها شروع کردن
کشیدن بوی دود اذیتم میکرد ولی با این که کامران سیگار میکشید هیچی نمیگفتم نوید که معلوم بود تو کف یکی از
دختراست چشم از طرف بر نمیداشت و دختره ام که معلوم بود بدش نیومده عشوه خرکی واسه این یارو میومد پسرانم
که حسابی زل زده بودن به ما دخترا بیشتر از همه من بدبخت محلشون ندادم و مشغول حرف زدن با نوشین شدم
کامران واسمون بستنی سفارش داده بود با سنگینی نگاهی برگشتم اون سمت یکی ازهمون پسرا بود خیره خیره نگام
میکرد با اخم نگاهش کردم که با دوستاش گفت -ای جونم چشم، ای جونم قیافه بعدم بلند زدن زیرخنده کامران که
فهمید با اخم نگاهی بهشون کرد و رو به علی گفت -پاشو بریم یه تخت دیگه علیم که معلوم بود از نگاه پسرا به زنش
حسابی عصبی شده قبول کرد با بلند شدنمو صداشون و میشنیدیم که داشتن تیکه مینداختن از کنارشون رد شدیم و
رفتیم قسمت بالای رستوران خیلی خوشگل بود با خیال راحت دیگه اونجا نشستیم نوشین گوشیش و در آورد مشغول
عکس گرفتن شد از همه دوتایی عکس انداخت خیلی عکسای خوشگلی شده بود چند تا دختر شیک و خوشگل از
کنارمون رد شدن با دیدن آرش که تو بغلم بود یکیشون جیغی کشید و اومد طرفم با صدای مهربونی گفت -میشه این
نی نی رو ببینمش؟ لبخندی بهش زدم و گفتم -آره عزیزم دخترای مودب و باحالی بودن اصلا محلی به پسرا نداشتن
خودشون و معرفی کردن -یکیشون اسمش نسترن بود خیلی دختر باحال و خونگرمی بود والبته خیلی ناز دومیشون
اسمش زهرا بود اونم مثل نسترن و دختر سومیم اسمش روناک بود خیلی دخترای خوبی بودن روناک از همشون
خوشگلتر بود مام خودمون و معرفی کردیم نوشین دعوتشون کرد بشینن نسترن -مزاحمتون نیستیم؟ -نه عزیزم اونام
اومدن کنارمون نشستن روناک آرش و بغل کرده بود قربون صدقش میرفت نسترن -وای که این بچه بزمن به تخته

چقدر نازه، وای اینهو فرشته هاس، اسمش چیه؟ نوشین جواب داد - آرش روناک- الهی اسمشم مثل خودش خوشگله زهرا گفت - بچه کدوماتونه؟ با شیطنتبش نگاه کردم و گفتم - به نظرت بچه کیه؟ هرسه تاشون نگاهمی بهم کردن زهرا گفت - به نظرم مامانش بهمون نگه کردو رو به نوشین گفت - نوشینه روناکم برگشت طرف کامران و با موشکافی نگاه کرد و گفت - باباشم آقا کامرانه درسته؟ زدیم زیر خنده که نوشین گفت - نه عزیزم باباش و درست گفتم ولی مامانش من نیستم البته خیلی خوشحالم که شوهرم این عتیقه نیست کامران دود قلیون شو توی صورت نوشین خالی کردو گفت - دلتم بخواد البته منم خیلی خوشحالم نوشین که داشت سرفه میکرد گفت - خودم کفتم کنم کامران داشتیم باهم به کل کلای اون دوتا میخندیدیم که یهویی نسترن گفت - مامانش بهاره آره؟ این هنوز داشت فکر میکرد لبخندی بهش زدم و گفتم - آره عزیزم این گل پسر منه - ولی توکه میزنه خیلی سنت کم باشه - آره من ۶۷ سالمه هرسه تاشون با تعجب نگاهمی به من و کامران و آرش کردن و باهم گفتن - نه نه خندیدیم و گفتم - آره دخترای خوبی بودن شماره هاشون و ازشون گرفتیم اونام شماره مارو گرفتن البته فقط دخترا رو اونا اهل مشهد بودن موقع رفتن نوید به روناک شماره داد که اونم با احم نگرفت و با همه خداحافظی گرمی کرد ولی به نوید که رسید به سردی باهاش خداحافظی کرد قرار شد اگه خواستیم جایی بریم بهشون خبر بدیم اونام بیان ادمایی خونگرم و مهربونی بودن سوار ماشینشون که پرشیای سفید بود شدن و واسمون بوق زدن و رفتن مام سوار ماشین شدیم و راه افتادیم سمت هتل شام و خورده بودیم واسه همین هرکی رفت تویه اتاق خودش واسه خواب آماده شد صبح قرار گذاشتیم بریم حرما صدای کامران چشمام و باز کردم و روی تخت نشستم - سلام صبح بخیر به گرمی جوابمو داد و گفت - سریع آماده شو میخوایم بریم حرم - مگه ساعت چنده؟ - ۸ باشه ای گفتم و رفتم تا دست و صورتمو بشورم کامران داشت جوراباشو پاش میکرد بک بلوز سفید یقه شیخی به رنگ مشکی پوشیده بود که خیلی جیگر شده بود با شلوار مردونه هم رنگش موهاشم داده بود بالا سریع مانتوی مشکی بلندم و با یه شلوار لی تنگ آبی روشن پوشیدم مقنعه حجاییم که تازگیا خریده بودم و خیلیم بهم میومد و سرم کردم ولی شل بستمش و پشت گوشم ندادمش چادر سفید رنگیم که آورده بودم تا زده گذاشتمش توی کیفم و جورابامو پام کردم آرشم سریع حاضر کردم حوصله آرایش نداشتم فقط یه رژلب زدم و اومدم بیرون بچه رو دادم دست کامران رفتیم تو لابی نشستیم هنوز هیچکدوم از بچه ها نیومده بودن چند دقیقه منتظرشون نشستیم که سر و کلشون پیدا شد با شوخی و خنده رفتیم تو ماشین یک ساعت تو ترافیک گیر کرده بودیم به حرم که رسیدیم ازهم جدا شدیم چادرمو سرم کردم اون دونفرم همینطور لبخندی به روشون زدم که جوابمو دادن با هم از قسمت بازرسی اومدیم بیرون کامران با دیدن من که چادر سفید روی سرم بود لبخند مهربونی بهم زد داخل صحن از هم جدا شدیم بچه رو ازش گرفتیم سخته بود با بچه چادر نگه دارم یه گوشه ای نشستیم و اشکام

روون شد دعا کردم و گریه کردم از امام رضا خواستم تمام مشکلات و ازم دور کنه بذاره دوباره روی خوش زندگی و بچشم با صدای دخترا ازون حال و هوا بیرون اومدم اونام چشاشون سرخ بود معلوم بود گریه کردن خواستم بلد شم ولی پام خواب رفته بود نوشین حواسش بهم نبود ولی نازلی با لبخند آرش و ازم گرفت و گفت -بدش من این خوشگله رو توم پاتو تکون بده سریعتر خوابش میپره با تعجب بهش نگاه کردم که دوباره لبخند زد با خودم گفتم جلال الخالق چه سریع متحول شد ای کاش زودتر میاوردمش اینجا با داد نوشین با گیجی نگاه کردم -ها؟ -حواست کجاست بلند شو دیگه پسرا بیرون منتظرن از جام بلند شدم و خواستم آرش و ازش بگیرم که اجازه نداد لبخندی بهش زدم و گذاشتم مشغول باشه با بچه ————— یک هفته بعد از مشهد اومده بودیم سفر خیلی خوبی بود بعد کلی گردش و حرم رفتیم، با نازلی مثل دوتا دوست شده بودیم مهربون تر از چیزی بود که فکر میکردم با نسترن و دوستاشم یه چند باری رفتیم بیرون و موقع برگشت ازشون قول گرفتیم اومدن تهران حتما بهمون سر بزنی کامران من و تویه آموزشگاه کنکور ثبت نام کرده این طوری میتونم درسمم بخونم دختر و پسر قاطین ولی خوب بچه های باحالین امروزم مثل هرروز دارم میرم آموزشگاه آرش و کنار کامران میدارم و از اتاق میام بیرون امروز یه مانتوی صورتی خیلی روشن با مقنعه و شلوار تنگ سفید پوشیدم با کفشای اسپرت آدیداس سفید و صورتیم از خونه میزنم بیرون تا برم دربیست بگیرم برم آموزشگاه کوچه خلوته یکم ترس برم میداره منتظر تاکسیم که یه ماشین جلوی پام ترمز میکنه بی تفاوت از کنارش رد میشم که دستم کشیده میشه و یه چیزی جلوی بینیم قرار میگیره و دیگه هیچی نمیفهمم چشما و باز میکنم سرم گیج میره با ترس به دو رو برم خیره میشم توی اتاق تاریکم شبیه زیر زمینه گریم میگیره خدایا چیکار کنم یه گوشه ای از ترس تو خودم مجاله میشم صدای پایی و میشنوم اشکام رو گونه هام سرازیر میشه در باز میشه و یه دختر میاد تو قیافش و نمیتونم ببینم چراغ و روشن میکنه دستمو جلوی چشم میگیرم کم کم چشم عادت میکنه دستم و از روی چشم بر میدارم و با بهت به دختره نگاه میکنم قیافش خیلی آشنا میزنه چشای ریز شده نگاه میکنم که قهقهه مسخره ای مینه و میگه شناختی عزیزم؟ مارالم!!! دوست دختر قبلی شوهر جونت یادم اومد این همون دختره اشغاله که اون روز با کامران رفتیم دنبالش اشکام و از روی گونم پاک میکنم و با خشم میگم -چرا من و اوردی اینجا عوضی؟ -آخه ی عصبانی نشو خوشگله بعدم جدی شده و گفت -اون شوهر اشغالت باید بفهمه نباید با ما در بیفته قبلا مبهش ههشدار داده بودیم ولی خوب مثل اینکه جدی نگرفته مردک گورخر با خشم داد زدم -دهنت و ببند عوضی با سیلی که زد ساکت شدم تازه یادم افتاد کامران واسه چی بادیگارد واسمون گذاشته بود تازه یادم افتاد چرا بهم میگفت مراقب خودت باش بذار میرسونمت ولی من گوش نمیدادم حالا میخوان باهم چیکار کنم یاد آرش جیگرم و اتیش زد حق گریم بلند شد بالتماس بهش گفتم -خواهش میکنم بذار برم بچهم خونه است گرسنشه باید بهش شیر بدم مثل جنونیا خدید

و گفت -||| پس کامران اون توله سگ و نکشت نه؟ -دهنت ببند توله سگ تویی هرزه با مشت و لگد به جونم افتاد که دیگه هیچی نفهمیدم با لگدی که بهم خورد چشممو باز کردم مارال و دوتا مرد بالای سرم واستاده بودن تمام بدنم درد میکرد -بیا واست یه سوپرایز دارم صندلی و آورد جلوی من گذاشتت و روش نشست گوشیش و در آورد و

- شماره گرفت و گذاشت رو اسپیکر صدای خسته و کلافه کامران که تو گوشم پیچید اشکام روی گونه هام رونه شدبله؟ -به آقای مهندس احوال شما؟ -شما؟ -حالا آشنامیشیم باهم کامران با عصبانیت گفت -کی هستی؟چی میخوای؟ مارال قهقهه ای زد و گفت -من و بیخیال بهت هشدار داده بودم آقای مهندس ،راستی خانومت نرسید خونه؟ بعدم با اون دوتا قلقماغ بلند زدن زیر خنده صدای عصبی و خشمگین کامران بلند شد -عوضیا زن من کجاست؟چه بلایی سرش آوردین،چی از جونش میخواین -هوی هوی مهندس پیاده شو باهم بریم -میگم کی هستی عوضی؟ -بیا با زن عزیزت صحبت کن گوشی گرفت طرفم -بهار؟ عزیزم؟ خانومم با گریه و هق هق گفتم - کامران -

جونم؟خوبی؟ -کامران من میترسم -اروم باش عزیزم خودم نجات میدم -سریع و تند گفتم -کامران مارال من و دزدیده مارال سریع از صندلی پرید پایین و گوشی و قطع کرد و به جونم افتاد فقط تونستم داد کامران و بشنوم که گفت -چیییییییییییییی؟میکشمت مارالتمام لباس روشنم پر شده بود از خون حالم خیلی بد بود با هر ضربه ای که بهم میزدن خون بالا میاوردن رمقی واسم نمونه بود چند وقتی بود اینجا بودم دلم واسه دیدن خانوادم لک زده بودآرش کوچولوم کامران که تموم زندگیم بود دلم اغوش گرم کامران و میخواستم ،دلم دعوا کردنا و غرغراش و میخواست حسایی لاغر شده بودم وبا یه مرده هیچ فرقی نداشتم نگران خودم نبودم نگران آرش بودم نگران کامران بودم الان چیکار میکردن در اتاق باز شد و مارال با قاسم که فهمیده بودم رعیس گروهه اومدن تو با سردی تمام نگاهشون کردم از حالت نگاه ترسیدن ولی به روی خودشون نیاوردن هرچی باهم حرف میزدن جوابشونو نمیدادم تو دنیای خودم بودم هیچی نمیشنیدم اونام که معلوم بود حسایی عصبی شدن از این همه بی محلی دوباره شروع کردن به زدند و فحش دادند دیگه مثل اولا حتی گریه هم نیمکردم فقط سرد به یک گوشه خیره میشدم اونام که خوب خالسی میشدن میرفتن قرار بود اگه امروز کامران برگه شراکت با اون شرکت و ازبین نبره و شراکتش و بهم نزنه من و بکشن هیچ خبری از کامران نبود با صدای آزر ماشین پلیس چشم و از هم باز کردم مارالا و قاسم سریع اومدن داخل و دستام و بستن و یه تفنگ گذاشتن رو شقیقم و هلم دادن بیرون همه ی افرادی که واسشون کار میکردن اسلحه به دست کمین گرفته بودن راه پشت و بوم و در پیش گرفتن بدون جون دنبالشون کشیده میشدم روی پشت بوم که ایستادیم قامت کامران که خمیده شده بود شناختم مارال دادی زد که توجه همه رو به خودش جلب کرد -بد کاری کردی جناب مهندس قرار نبود پای پلیس تو بازی وا بشه ،به قولت عمل نکردی پس منم به قولم عمل نمیکنم با زنت

خداحافظی کنم کامران خواست بیاد طرفم که دستاش و گرفتن با دیدنش اشکام سرازیر شد هق هقم اوج گرفت پلیسی که پایین واستاده بود گفت -بهتره تسلیم بشی،اون دختر و ولش کن خونت محاصره است مطمئن باش تسلیم نشی چون سالم به در نمیبریم مارال خنده هیسیریکی کرد و گفت -میکشمش این دختر و جناب سرهنگ به نیروهات بگو اسلحشون و بذارن زمین وگرنه تضمینی نمیکنم این دختر سالم بمونه این دفعه کامران بود که داد میزد -ولش کن اشغال،طرف حساب تو منم بهار و ولش کن،میدونی چند روزه بچش بیتابیش و میکنه ولش کن بیا خورده حسابت و با من تسویه کن با صدای تیری که زده شد بلند جیغ زدمو چشمام و بستم قاسم بلند خندید و گفت

-مهندس با زنت خداحافظی کن بند داد زدم -کامراaaaaaaaaaaaaان صدای داد و بیداد کامران و با پلیسا میشنیدم دوباره صدای شلیک اومد با ترس افتادم روی زمین چشمام و باز کردم از دیدن دوتا جنازه که کنارم افتاده بودن از هوش رفتم وقتی چشمام و باز کردم کامران و بابا رو دیدم که کنارم شستن اروم زمزمه کردم -اب کامران سریع بلند شد و با یک لیوان آب برگشت کمکم کرد و آب بخورم با بی حالی زل زدم و تو چشاشون و گفتم -آرش و بیارین بابا- اروم باش دخترکم اینجا بیمارستانه آرش اینجا نیست خونس کامران اومد طرفم و خواست بغلم کنه که پشش زدم تعجب و میشد تو چشاش دید با گریه بهش گفتم -چرا اینقدر دیر اومدی کامران،چرا؟میدونی چی به من گذاشت نامرد؟میدونی هرثانیه یه عمر واسم گذشت،ازت بدم میاد لعنتی بدم میاد تو بغلش بودم و به سینش مشت میزدم اونم سعی داشتم اروم کنه دلم به خاطر مشت و لگدایی که نوش جان کده بودم به شدت درد میکرد تو بغل کامران حالم بد شد و خون بالا اوردم کامران هول شد و سریع از اتاق رفت بیرون داشتم مردنم و با چشای خودم میدیدم دیگه جونی واسم نمونده بود دست بابا رو گرفتم و با آخرین جونی که داشتم رو بهش گفتم -آرششش چشم بسته شد — کامران تحمل دیدن بهار این شکلی و نداشتم این بهار نازنین من بود که اینقدر لاغر و ضعیف شده بود وقتی با دست بسته آوردنش رو پشت بوم دلم میخواست بغلش کنم،تو اغوشم فشارش بدم و از بوی تنش مست شم جایی که اسمم و با گریه و هق هق صدا زد دوست داشتم بمیرم به خاطر من بود که بهار الان تو این وضعیت بود تو بیمارستان اومد تو بغلم و خودش و خالی کرد دلم واسش ریش شد معلوم نبود چیکارش کردن که بهار مهربون من اینقده کینه ای شده بود از بس به خودش فشار آورد یهویی خون بالا آورد از ترس چند ثانیه بهش نگاه کردم ولی بعد به خودم اومدم و دوییدم بیرون اتاق تا دکتر و پیدا کنم با نگرانی و استرس تو سالن بیمارستان داد میزدم و دکتر بیشتر میکردم پرستارایی که پشت قسمت پذیرش نشسته بودن به سمتم اومدن و سعی داشتن من و اروم کنن با بدبختی بهشون گفتم چی شده یکیشون رفت دکتر و خبر کنه یکی دیگم با من اومد وقتی در اتاق و باز کردم با دیدن وضعیتی که جلوم بود روی دو زانو افتادم پرستار نمیدونست به حال کدومون رسیدگی کنه بابای بهار،بغلش

کرده بود و با التماس ازش میخواست چشاش و باز کنه پرستار سعی داشت جداش کنه ولی اون از بچش جدا نمیشد رو به من کرد و با گریه گفت - دیدی کامران؟ دیدی بی بهار شدیم؟ جواب بچشو چی میدی کامران؟ اشک میریختم و سرم و به دیوار میزدم بلند شدم و سمت بهار یورش بردم بهارم چشاش و اروم بسته بود و دستاش دورو ورش بودن با اومدن دکتر مارو از اتاق انداختن بیرون بهار و سریع از اتاق آوردنش بیرون و بردنش سمت اتاق عمل با گریه دنبال دکتر راه افتادم - آقای دکتر برگشت طرفم و گفت - کلیه لازم دارم، وگرنه جونشو میده بهت زده بهش نگاه میکردم روبه پرستاری که کنارش بود داد زد و گفت - سریع دکتر پهلوان و پیجش کنید زود باشین، دکتر بیهوشی، اتاق عمل و آماده کنید با رفتار دکتر فهمیدیم حالش خیلی وخیمه ولی بازم خدارو شکر میکردیم که زندس منفی بود باباشم همین گروه خونی و داشت ولی ... سریع باباشو بردن ازش خون بگیرن و آماده O گروه خونی بهاری عملش کنگلوی در اتاق عمل روی صندلی نشسته بودم و اروم اروم اشک میریختم بهراد و بهرام و علی و نوشین و خلاصه همه اومده بودن بهراد که تا من دید همچین خوابوند تو گوشم حق داشت زندگی خواهرشون و به خاطر یک انتقام بچگونه داغون کرده بودم دلم واسه آرشم تنگ شده بود یک لحظه فکر کردم اگه بلایی سر بهار بیاد من جواب اون بچه رو چی بدم از وقتی بهار و دزدیدن یک ساعت بغلش نگرفتم صدای گریه ها و جیغاش و میشنیدم ولی با رفتن بهار دل و دماغ اینکه برم طرف اون بچه رو نداشتم بهارم به خاطر آرشم که شده برگرد، میدونم واست ارزشی ندارم ولی اون بچه بهت نیازه داره اشک میریختم و تو دلم التماس میکردم بعد چند ساعت طاقت فرسا یک نفر از در اتاق عمل بیرون امد هممون هجوم بردیم طرفش که فکر کنم طفلک سخته رو زد اولین کسی که به حرف اومد بهرام بود - حالش چطوره؟ - بستگانشید؟ میخواستم با لگد بزدم تو دهنش ما چی میگیم اون چی میگه بهراد - بله؟ بگین دیگه پرستاره سری از روی تاسف تکون داد و گفت - متاسفانه دوتا کلیش و از دست داده، شانس آوردین پدرش بود وگرنه تموم میکرد الانم اگه خدا بخواد سالم از اتاق عمل بیاد بیرون باید با یک کلیه زندگی کنه پرستاره از کنارمون رد شد ایندفعه نوبت بهرام بود که یقم و بجسبه کوبوندم به دیوار و یقمه و گرفت و با گریه و خشم گفت - به خدا قسم اگه خدایی نکرده ازین در بیرن نیاد زنت نمیذارم عوضی سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم خودش خسته شده و تو اغوشم گرفت و منم بغلش کردم و باهم زدیم زیر گریه علی سعی داشت جدامون کنه ولی ما جدا نمیشدیم روی صندلی نشوندمم نوشین اومد کنارم و با گریه گفت - کامران نازلی الان زنگ د آرش تلف شد تورو جون بهارت پاشو برو پیشش با خشم نگاهش کردم و گفتم - بهار اینجا تو اتاق عمل اونوقت من برم پیش اون بچه مامانش اومد کنارم و گفت - کامران جان مادر خودت که میدونی آرش نفس بهارت بود دوس داری نفسش پرپر بشه؟ چرا اینجوری میکنی با خودت و اون بچه؟ با چشمای اشکی زل زدم به خاله دستام و جلوی صورتم قرار دادم و گفتم - اون بچه رو بدون بهار نمیخوام - مادر بهارت اگه سالم بیاد بیرون که انشاالله میاد به خداوندی خدا اگه بفهمه با پاره تنش چیکار کردی

هیچوقت نمیخشتت بهراد دستمو گرفت و بلندم کرد و گفت -بلند شو برو ما اینجا ییم خبری شد خبرت میکنیم خاله رو به نوشین گفت -بلند شو مادر تو برو هم رانندگی کن هم اونجا به باران و ارش برس پاشو دخترم نوشین از جاش بلند شد دستمو گرفت و من و دنبال خودش کشوند روبه بهرام و بهراد کردم و با التماس گفتمم -تورو خدا هر خبری شد بهم زنگ بزنیید -باشه خیالت راحت برو با ناراحتی اومدم از بیمارستان بیرون نوشین سوار ماشین شدو روشنش کرد سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمام و بستم خیلی وقت بود که واسه یه ثانیه ام بود پلک رو هم نداشته بودم نوشین ماشین و نگه داشت جلوی خونه خودشون بودیم اصلا نمیدونستم آرش کجا هست از قیافه خودم میترسیدم ریش در آورده بودم ،لباسام چروک بود حمام نرفته بودم چشمام سرخ بود و زیرش گود افتاده بود نوشین ماشین و پارک کرد و رفتیم داخل صدای گریه آرش میومد صدای نازلیم میومد که سعی داشت ارومش کنه -اروم خاله جون ،اروم عزیزم،اخه چرا ایقده گریه میکنی فدات شم رفتم داخل وسلام ارومی دادم نازلی با شادی بهم سلام دادو سریع ناراحت شد و با نگرانی پرسید -بهار حالش چطوره ؟عملش تموم نشد؟ سریع به علامت نفی تکون دادم و رفتم طرفش تا آرش و ازش بگیرم باران روی کانپه خوابیده بود آرش با دیدن من گریش شدت گرفت و خواست بیاد بغلم رفتم بغلش کردم و به خودم فشارش دادم -جانم بابا!!قربونت برم آروم باش،بابا الان پیشت بوسیدمش و تو بغلم تکونش میدادم -اروم باش فدات شم ،اروم باش پیش مرگت شم،توم بهونه ی مامانت و میگیری؟مامانت میاد زود میاد صدام تبدیل به فریاد شده بود اشکام رو گونه هام میریخت -باید بیاد،باید برگرده پیشم ،جوابتو رو چی بدم تو بهش نیاز داری مگه نه؟ سرمو کردم طرف اسمون و گفتمم - خدایا!!!!!! این بچه بهش نیاز داره من به جهنم به خاطر همین بچم که شده دوباره بهم برش گردون نوشین با گریه اومد طرفم و خواست بچه رو ازم بگیره ولی آرش و که گریه میکرد به خودم فشارش دادم و گفتمم -ارم باش نفس بهار،اروم باش،وجود بهارکم ،اروم دوباره اروم شد رو کردم به نازلی که یک گوشه نشسته بود و با گریه بهم نگاه میکرد -دیدنی نازلی دیدنی بهارم چقدر داغون شده،دعا کن واسش نازلی ،تو بگو اگه بره من بدون اون چیکار کنم؟ نوشین با شیشه آرش برگشت و گفت -به زور چند روزه قبول میکنه شیشه رو بگیره،شیر مادرش و میخواد سرمو تکون دادم و شیشه رو از دستش گفتمم آرش لجبازی میکرد و نمیخورد -بخور گل پسرم بخور تاج سرم تازه نگام به باران افتاد که داشت با ترس و گریه بهم نگاه میکرد لبخند بی جونی بهش زدم و گفتمم -خوبی عمو جون؟ لباس و برچید یاد بهار افتادم که وقتی گریه میکرد اینجوری میشد -عمو ابجی بهارم کجاست؟من ابجیم و میخوامممم با گریه پاش و میکوبید به زمین بچه رو گذاشتم بغل نازلی و رفتم طرفش بغلش کردم و سرشو رو سینم گذاشتم و بوسیدم -اروم باش عزیزم ابجی بهار میاد ،زود برمیگرده،اون به ما قول داده مگه نه؟ -راست میگی؟ -اره فدات شم - خوابم میاد نوشین اومد طرفم و گفت -برو یک دوش بگیر لباسای تمیز علی و واست میدارم -حوصله ندارم بیخیال

در مورد عمل ازش سوال کردم خداروشکر دعاها مون جواب داده بود ولی بهار هنوز بیهوش بود بعد اینکه دکتر کلی توصیه کرد با یه تشکر زدم از اتاقش بیرون بهار و دیدم که دارن با یک برانکارد میبرنش بخش آهی کشیدم و به اون سمت حرکت کردم به بهار نگاه کردم که چقدر ضعیف و شکننده شده بود دیگه ازون زیبایی خیره کننده خبری نبود خیلی لاغر شده بود چشمای سردش بسته بود گوشیم زنگ خورد نوشین بود جواب دادم -بله؟ با کلافگی گفت -کامران؟ -بله؟ -آرش روانی مون کرد از وقتی از خواب بیدار شده همش داره گریه میکنه به خدا دیگه کلافه شدیم نمیدونیم باید چیکار کنیم -باشه الان میام پوفی کرد و گفت -زودتر بدون خداحافظی گوشو قطع کرد روبه علی که کنارم راه میومد گفتم -من میرم خونه نوشین میگه آرش خیلی بی تابی میکنه سرشو تکون دادوگفت -باشه برو - بیهوش اومد خبرم کنید -باشه خداحافظ باهش دست دادم و راهی شدم با سرعت به سمت خونه میرفتم جلوی در ترمز کردم و از ماشین پیاده شدم زنگ خونه رو فشار دادم و وارد شدم نوشین آرش به بغل از خونه اومد بیرون بچه رو به طرفم گرفت و با ناله گفت -تورو خدا بگیرش روانیم کرد آرش و بغلش کردم رو بهش گفتم -باران کو؟ -اونم یک گوشه بغ کرده و نشسته پوفی کردم گفتم -امادش کن ببرمش پارک سری تکون دادو رفت با ازش رفتمداخل ساک لباسش گوشه ای گذاشته بود لباس سفیدی و از تو ساکش در اوردم و تنش کردم انگشت شستش و تو دهنش کرده بود و میمکیدش بغلش کردم که همون موقع نوشین و نازلی و باران اماده جلوم واستادن یاعلی گفتم و از جام بلند شدم -بریم نوشین درارو قفل کرد و اومد صندلی جلو نشست باران و نازلیم عقب نشستن -خوب کجا بریم؟ باران -بریم شهربازی؟ با لبخند نگاش کردم گفتم -ای به چشم ماشین و به حرکت در اوردم یک ساعتی گذشت تا رسیدیم به مقصد آرش بغل نوشین بود و دوشادوش هم راه میرفتیم نازلی و بارانم جلومون تند تند میرفتن جلوی هر وسیله بازی باران با هیجان میگفتم میخواد سوار شه بالبخند واسه اون و نازلی و گاهیم نوشین بلیط میگرفتم خودم یک گوشه میشتم و بهشون نگاه میکردم آرشم بغلم وول میخورد بچه ها همشون رفته بودن سوار ماشین بشن و بازی کنن منم نشسته بودم و داشتم با آرش بازی میکردم با احساس اینکه کسی نشست کنارم سرمو برگردوندم دوتا دختر که خیلی وضع خرابی داشتن کنارم نشستن صورتمو برگردوندم ازش پیرهنمو توی دستش گرفته بود و اماده گریه کردن بودن لبخندی روی لبم نشست پسرم غیرتی شده بود دوس نداشت جز مامانش با کسی صحبت کنم با یاد بهار گوشیم و در اوردم و به علی زنگ زدم الان دو ساعتی بود که اومده بودیم شهربازی - جانم؟ -سلام علی خوبی؟چی شد؟بیهوش نیومد؟ -سلام هنوز نه گفتم که بیهوش اومد خبرت مبکنم اهی کشیدمو گفتم -باشه علی که متوجه سرو صدای پارک شده بود با کنجکاوی پرسید =کجایی؟ -با نوشین و نازلی بچه هارو اوردیم شهربازی -اهان خوش بگذره من برم دیگه کاری نداری؟ -قربونت داداش فعلا دختری که کنارم نشسته بود با لبخند بهم گفت -افتخار آشنایی میدین؟ با اخم گفتم -نخیر بهتره بلند شید وگرنه بد میبینید متوجه

نوشین شدم که با کنجکاوی داشت میومد سمتون بهش چشمکی زد که سریع قضیه رو گرفت روبهش کردم و گفتم -اومدی عزیزم؟ بچه بهونت و میگرفت نوشین بالبختد اومد ارش و ازم گرفت و گفت -قربونت برم عزیزم دست باران و گرفت و گفتم -گرسنه نیستی عزیزم؟ -چرا عموجون خیلی گرسنه ام -پس بریم واست یه چیزی بخرم تو یکی از رسوران ها نشستیم و پیتزا سفارش دادیم بعد تموم شدنش گوشیم زنگ خورد با دستمال دور دهنم و پاک کردو جواب دادم -جانم؟ -مژده بده داداش که بهوش اومد با خوشحالی گفتم -راست میگی؟ -راه به جون نوشین -باشه من الان میام نوشین-چی شد؟ -هیچی بهار بهوش اومده سریع بلند شید بریم نازلی-خوب خدارو شکر مام میایم بیمارستان -بچه هارو چیکار مینید -خدا بزرگه بدو بریم باهم بلند شدیم به سرعت به سمت بیمارستان حرکت میکردیم وقتی رسیدیم بعد کلی حرف زدن با نگاهیان بالاخره اجازه داد بچه هارو ببریم بالا توی اتاق شلوغ بود همه دور بهار نشسته بودن و لبخند میزدن و باهانش حرف میزدن با باز شدن در همه برگشتن طرف ما نوشین با خوشحالی دوویید طرف بهار ولی من همونجا خشکم زد بهار با باز شدن در نگاهم به اون سمت چرخید اول چیزی که تو چشمم اومد کامران بود دلم برایش خیلی تنگ شده بود تو چشمای هم خیره شده بودیم که با دویدن نوشین به طرف خودم چشم از کامران برداشتم نوشین صورتمو بوسید و کلی اظهار خوشحالی کرد در جوابش فقط تونستم بهش لبخند بی جونی بزنم با صدای گریه بچه به سرعت به سمتش برگشتم طوری که گردنم داغون شد آرش کوچولوی من بود که حالا داشت تو بغل باباش دست و پا میزد با لبخند دستمو تا جایی که میتونستم باز کردم کامران بچه رو آورد کنارم ولی نداد بغلش کنم با تعجب بهش نگاه کردم که گفت -عزیزم تو حالت خوب نیست بهتره استراحت کنی با صدای ارومی که به زور تونستم بگم وخودمم به زور شنیدم گفتم -پس بیارش پایین ببینمش وقتی صورت آرش جلوی دیدم قرار رفت قطه اشکی از گوشه چشمم ریخت پایین که صدای اعتراض همه بلند شد کامران گفت-!!!! قرار نبود گریه کنی ها وگرنه میبرمش با ناراحتی بهش نگاه کردم صدام گرفته بود گلوم حسابی میسوخت -چرا اینقدره ضعیف شده دست کوچولوش و تو دستم گرفتم و بهش بوسه زدم دست از مکیدن دستش برداشت بهم نگاه کرد بعد چند دقیقه زد زیر گریه و دستاش و به سمتم دراز کرد تو بغل کامران ووا میخورد و اروم نمیشد با کمک خاله روی تخت جابه جا شدم کامران کنارم نشست و ارش و تو اغوش خودم و خودش گذاشت اروم با جوجوم حرف میزد دلم برایش یه ذره شده بودسرمو برگردوندم تا از نوشین و نازلی تشکر کنم ولی هیچکس تو اتاق نبود با تعجب به کامران نگاه کردم و گفتم -پس بقیه کجا رفتن؟ لبخندی زد و گفت -میخواستن ما راحت باشیم بعدش خانوم خانوما شما سرتون خیلی شلوغ بود نفهمیدید -بچه رو ببر اینجا محیطش الودس مریض میشه -باشهفپس من میفرستمش با باران بره خونه نوشین -باران اومده؟ -اره ولی هرچی گفتم نیومد تو اتاق تو راهرو نشست -چرا؟ -نمیدونم از روی تخت بلند شدو بچه رو که حالا چشماش بسته بود تو اغوشش جابه جا کرد -چیزی نمیخوای بخرم؟ -نه -پس من

این و بدم برمیگردم البته وقت ملاقات گذشته من تو سالنم کارم داشتی -توم برو خونه اخم دلنشینی کرد و گفت -
دیگه چی؟ -اخه خسته میشی؟ -دیگه نشنوم، برمیگردم از اتاق رفت بیرون درد داشتیم ولی به روی خودم نیاوردم
چشمام و از روی درد بستم و بهم فشار دادم کم کم چشمام بسته شد صبح با تکون دستم از خواب بیدار شدم
پرستاری بالای سرم و بود و داشت سرم و در میاورد و یکی دیگه رو وصل میکرد با دیدن چشمای باز من گفت -
صباح بخیر خانومی؟ خوب خوابیدی؟ لبخند بی جونی زدم و گفتم -اوهوم، میخوام برم دستشویی -اوکی عزیزم واسم
ویلچر آورد و با کمک کامران که چشاش از بی خوابی سرخ شده بود من و نشوندن روش اولین باری بود که میرفتم
دستشویی و اینقدر حال میداد قرار بود تا چند روز دیگه مرخص بشم از بیمارستان خسته شده بودم میخواستم زودتر
برم خونه و دوباره زندگیم و از سر بگیرم بالاخره چند روزم تموم شد و از بیمارستان مرخص شدم در خونه که
رسیدیم بچه ها با یک مردی که احتمالا قصاب بود واستاده بودن اون یاروم یک گوسفند تپل دستش بود با کامران از
روی خونش رد شدیم و رفتیم داخل خاله با آرش داخل بود با شوق آرش و از بغلش گرفتم و بوسیدمش بعد دو سه
هفته بالاخره بغلش کردم -الهی مامان قربونت بره قند عسلم بهم نگاه کرد و مانتوم و مشتای کوچولوش فشار داد و
خودش و بهم چسبوند تو اغوشم فشارش دادم بوسیدمش با کمک کامران رفتم بالا تا لباسامو عوض کنم
فعلا نباید میرفتم حمام از خودم حالم بهم میخورد احساس میکردم نجسم آرش و روی تخت گذاشتم و لباسایی
که کامران بهم داد و به کمک خودش پوشیدم اونم لباساش و پوشید روی تخت دراز کشیدم و آرش و تو بغلم گرفتم
- فدات بشم، چرا اینقدره ضعیف شدی، مامان و میبخشی کوچولوی من؟ قول میدم دیگه هیچوقت تو رو از خودم
جدا نکنم دهنش و باز کرد و بهم نگاه کرد پسر کوچولوی من گرسنش با عشق بهش شیر دادم اونم خورد کامران
رفته بود پایین پیش بقیه وقتی آرش خوابید اهسته از پله ها رفتم پایین همه داشتن باهم حرف میزدن با رفتن من
پیششون ساکت شدم با شک بهشون نگاه کردم که کامران گفت -چرا اومدی پایین؟ اهسته جواب دادم -از بس
خوابیده بودم حالم بهم میخوره از خوابیدن خودشو کشید کنار و بهم اشاره کرد کنارش بشینم رفتم و کنارش
نشستم دستش و انداخت دورم به باران نگاه کردم که کنار بابا نشسته بود و با مظلومیت بهم نگاه میکرد بهش
لبخند زدم و اشاره کردم بیاد پیشم با خوشحالی دوید طرفم روی پام نشوندمش و گفتم -خوشگل من چطوره؟ -
خوبم ابجی، تو حالت خوب شد؟ -اره خوشگلم خوب شدم -یعنی دیگه از پیشمون نمیری؟ -نه فدات شم همیشه
پیشتونم بعد انگار چیز مهمی یادش اومده باشه برگشت طرفم و گفت -ابجی عمو کامران مارو برد شهربای اینقدر
خوش گذشت صورتشو بوسیدم و گفتم -تنهایی رفتی؟ بدون من ناراحت گفت -خوب ابجی تو اون موقع حالت خوب
نیود ببخشید -اشکالی نداره فدات شم -خوبی مادر؟ برگشتم طرف خاله و گفتم -بهترم ممنون سرشو تکون داد و رو
به بقیه گفت -بهتره بریم این دوتا جوونم خستن بهتره برن استراحت کنن خواستم اعتراض کنم که گفت -مادر

انداخت بالا و دوباره گرفتش و گفت -بابایی داری یا خواهر دار یا برادر دار میشی آرش میخندید و کامران همراهیش میکرد بیا من و عزا گرفته تو یکیش موندم دومیش و میخوام چیکار اونوقت اقا داره واسه خودش حال میکنه همه بلند شدن و بعد از روبوسی و اینا بهم تبریک گفتن الان ماه اخر بارداریم پسر کوچولومون قراره تا چند وقته دیگه به دنیا بیاد دکترا گفتن امروز باید برم بیمارستان و سزارین بشن بعد چند ساعت که بهوش اومدم کامران و ارش و پسر دیگم و بابا و خلاصه بقیه رو دیدم آرش با دیدنم خودشو انداخت تو بغلم بوسیدمش و قرون صدقش رفتم کامران با بچه اومد کنارم خیلی خیلی شبیه کامران بود اصلا باهاش مو نمیزد کامران با بچه اومد کنارم نشست نگاهش کردم خیلی خیلی شبیه کامران بود به خصوص چشماش خاله ازم پرسید -حالا اسم این گل پسر و چی میخواید بذارید؟ من و کامران تو چشمای هم نگاه کردیم و با عشق گفتیم -آرشا همه برامون دست زدن نوشین- واستین واستین میخوام ازشون عکس بگیرم آرش تو بغل من بود و آرشا تو بغل کامران بالبخند به دوربین نگاه کردیم و چیکیکیکیکی این بود خوشبختی و ازدواج اجباری من و کامران که با به دنیا اومدن این دو تا بچه به اوجش رسید

پایان

صورتی‌ها

